

اندوه بی پایان

و
چند داستان دیگر

انتخاب و مقدمه
و توضیحات از
فریدون تنکابنی



۱۳۷۲

اندوه بی پایان
و
چند داستان دیگر

اندوه بی پایان

و

چند داستان دیگر

نوشته صادق هدایت، جلال آل احمد، بان دردا،
میلوان جیلاس، و ماکسیم گورکی

انتخاب و مقدمه و توضیحات از:
فریدون تنکابنی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۲۵۳۶



کتابخانه ملی ایران

تنکا بنی، فریدون
اندوه بی پایان و چند داستان دیگر
چاپ اول: ۲۵۴۶
چاپ: چاپخانه سپهر - تهران
حق چاپ محفوظ است.

به:

ناصر آذرافروز

که نام دوست، پرازنده دوست

در این مجموعه:

۹	صفحه	پیش‌گفتار
۱۵	»	داشت‌آکل (صادق هدایت)
۳۱	»	در باره داشت‌آکل
۳۹	»	بچه مردم (جلال‌آل احمد)
۴۷	»	در باره بچه مردم
۵۳	»	پرنسیپ عالی (یان دردا، ترجمه مهندس کاظم انصاری)
۶۳	»	در باره پرنسیپ عالی
۶۹	»	جنگ (میلوان جیلاس، ترجمه ماه‌ملك بهار)
۸۳	»	در باره جنگ
۸۹	»	اندوه‌بی‌پایان (ماکسیم گورکی، ترجمه مهندس کاظم انصاری)
۱۱۷	»	در باره اندوه بی‌پایان
۱۲۳	»	برگزیده کوتاهی از هنر چیست؟
		(تولستوی، ترجمه کاوه دهگان)

پیش گفتار

داستان‌های این مجموعه را می‌توان «داستان‌های تکان‌دهنده» نامید. منظورم از صفت «تکان‌دهنده»، آن هیجان و کششی نیست که از خواندن داستان‌های پلیسی احساس می‌کنیم. گرچه این داستان‌ها نیز، بی‌آن که نویسندگان‌شان به قصد خواسته باشند یا هدفشان آن باشد، از چنان کششی برخوردارند.

منظور من، آن تکان ذهنی است که خواننده را به اندیشه وامی‌دارد. اندیشه‌ای که روزها و ماه‌ها و سال‌ها، در ذهنش لانه می‌کند، همچون موریانه‌ای سمج، آرام و مداوم به کار می‌پردازد تا آن که بنای عقاید نالبی و پیش ساخته را از بن و از گرن می‌سازد.

منظور من آن تکان ذهنی است که گویی آدمی را از خواب‌آسوده سال‌ها بیدار می‌کند، آسایش از او می‌گیرد و شب و روز آشفته‌اش می‌دارد تا پاسخ پرسش‌های خود را بیابد، یا دست کم برای یافتن پاسخ کوشش کند.

من، هریک از این داستان‌ها را، سال‌ها پیش، اینجا و آنجا، در کتابی یا مجله‌ای، خوانده بودم. این که پس از سال‌ها، باز در خاطرم مانده بودند و همین که خواستم این مجموعه را فراهم آورم، یگراست به سراغ‌شان رفتم، بهترین دلیل برای برگزیدن آن‌هاست.

البته، به عنوان معلم ادبیات فارسی، «داش‌آکل» هدایت و «بچه مردم» آل احمد را بارها و بارها سرکلاس برای شاگردانم خوانده‌ام. و نخستین بار، اندیشه فراهم آوردن این مجموعه نیز، از همان جا به ذهنم آمد.

*

همه می‌دانیم که آن اثر هنری موفق‌تر است که بر حوزه احساس افرادی بیشتر، در زمان‌ها و مکان‌های گوناگون، منطبق باشد. یعنی آن پیوند معنوی

راکه رسالت هنر است، میان افراد بیشتری، در جوامع زیاده‌تری، پدید آورد. شاید اثری هنری یافت شود که پس از سال‌ها، در گوشه‌ای از جهان، با اندیشه و احساس و تجربه یک فرد، هماهنگ افتد و او را خوش آید. این اثر، بی‌تردید، اثری هنری است، اما اثری موفق نیست. چرا که تنها بین دوتن رابطه برقرار کرده‌است، نه بین میلیون‌ها تن. این اثر، نظیر نامه خصوصی عاشقانه‌ای است که دل‌داده‌ای به دل‌داری می‌نویسد.

آثار هنری دیگری هم بوده‌اند که در زمانی خاص، به خاطر بازگو کردن مسائلی که ذهن آدمیان را در آن دوره زمانی، به خود مشغول می‌داشته‌اند، با استقبالی بسیار روبرو شده‌اند، اما با فراموش شدن و از اهمیت افتادن آن مسائل، آن آثار نیز فراموش شده‌اند و از اهمیت افتاده‌اند. (مگر آن که توانسته باشند به مسائل خاص، جنبه عام و کلی بدهند).

اما اثر هنری موفق، اثری که خود را به حد کمال می‌رساند، اثری که شاهکارش می‌نامیم، آنچنان اثری است که هرگز بی‌ارزش و بی‌اعتبار نمی‌شود، هرگز فراموش نمی‌گردد، چرا که مسائل عام بشری را، با ویژگی‌های زمانی و مکانی، مطرح می‌کند و مهر شخصیت هنرمند را نیز بر خود دارد. فی‌المثل عشق را مطرح می‌کند که به گفته حافظ:

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب

کز هر زبان که می‌شنوم، نامکرر است

یک قصه است، زیرا یکی از مسائل عام بشری است، نامکرر است، چرا که هر کس با اندیشه و احساس و تجربه خود از آن سخن می‌گوید.

از این گونه مسائل عام بشری‌اند: فقر، جنگ، نیک‌بختی و نگون‌بختی، چرایی و چگونگی زندگی، دروغ و حقیقت، ترس و شجاعت، نیکی و بدی، پاکی و پلیدی، عشق و کینه، و سرانجام: مرگ.

این داستان‌ها را انتخاب کرده‌ام، زیرا هر کدام، یکی از این مسائل عام را مطرح کرده‌اند، و آن‌ها را «تکان‌دهنده» نامیده‌ام، زیرا آن مسائل را چنان خوب و مؤثر، در حد کمال، مطرح کرده‌اند که با حوزه احساس خواننده کاملاً منطبق می‌شوند، در ذهن او می‌نشینند و او را تکان می‌دهند، از خود بیخود می‌کنند، به خشم می‌آورند، به ستایشش وامی‌دارند، اشک از دیدگانش فرومی‌ریزند، وامی‌دارندش احساس عجز کند و عاجزانه دشنام دهد.

اما کار به همین جا پایان نمی‌گیرد. مهم‌تر از همه این که وامی‌دارندش بیندیشد. چشم دقیق‌تر، گوش تیزتر و ذهن بازتری داشته باشد. دور و بر خود

را بکاود و نمونه‌هایی برای خود بیابد. و کسی چه می‌داند، شاید هم، روز و روزگاری، آن نمونه‌ها را به‌روی کاغذ آورد.

من بر هریک از این داستان‌ها، تفسیری یا توضیحی (یا هرچه دوست دارید بنامیدش) افزوده‌ام. به‌گفته تولستوی، هیچ اثر هنری موفقی، نیازمند توضیح و تفسیر نیست. و من هم ادعای چنین کاری ندارم. «توضیحات» مرا گونه‌ای نظر شخصی بدانید که هدف از آن، جلب توجه بیشتر خواننده بوده است.

در فراهم آوردن این مجموعه، به‌چندگروه از خوانندگان نظر داشته‌ام: نخست آن‌ها که برای دل خود (و اندیشه خود) می‌خوانند. خواندن برای‌شان نوعی سرگرمی و لذت معنوی است. خواسته‌ام این‌ها بهتر و دقیق‌تر بخوانند تا آن سرگرمی و لذت معنوی، افزون‌تر شود.

دوم آن جوانانی که تشنه خواندنند، اما در جست‌وجوی معیاری هستند تا نیک را از بد و آب را از سراب بشناسند. امیدوارم با دادن این نمونه‌ها، آن‌سعیار را برای‌شان فراهم آورده باشم.

سوم آنان که، و باز آن جوانانی که، می‌خواهند بنویسند. شیفته نوشتن و بازگویی تجربه‌ها و اندیشه‌های خویشند. می‌خواهند بهتر و بهتر بنویسند و به‌سوی کمال پیش روند. خواسته‌ام این داستان‌ها و آن «توضیحات» نوعی راهنما و راه‌گشا برای آنان باشد. تنها به‌عنوان خواننده، نخوانند و نگذرند. دقیق شوند و ببینند راز موفق بودن نویسندگان، در این شاهکارها، که گاه از چند صفحه تجاوز نمی‌کند، چیست. ببینند نویسنده چه «محتوایی» را برگزیده و آن را به‌چه شکل، و با کدام فوت و فن‌ها (یا به‌قول فرنگیان: تکنیک‌ها) پرداخته است. چگونه شخصیت قهرمان یا قهرمانان خود را شکل داده است و چگونه صحنه‌پردازی کرده. رابطه زنده این قهرمانان با یکدیگر و با محیطی که در آن به‌سر می‌برند، چگونه است.

یکی از این داستان‌ها، نبرد نیکی و بدی است و تلاش برای نیکو ماندن، و دیگری سرگذشت دردناک فقر که برعاطفه انسانی چیره می‌شود. و سدیگر حدیث تکراری و در عین حال نامکرر جنگ، و آن دیگری داستان ستایش‌انگیز رویارویی با حقیقت و شکل‌گرفتن شخصیت انسانی، از ترس تا دلیری، از ابتذال تا قهرمانی، و آن دیگری داستان نگون‌بختی انسان در دنیایی دشمن‌خو و سیاه، اما باستاره‌ای از دوستی و نیکدلی و همدردی که آدمی را دلگرم و امیدوار می‌سازد.

و باز، یکی از هدف‌های هنر، یکی از رسالت‌های هنر، همین است:

دلگرم و امیدوار ساختن. نه بادلخوشی پوچ و امید واهی. با امید راستین که در عشق و آگاهی انسان، در اعتقاد به نیکی سرشت انسان، ریشه دارد. من این مجموعه را، به نام یکی از داستان‌های آن، «اندوه بی‌پایان» نامیده‌ام. زیرا هنر در عین حال سرچشمهٔ اندوه بی‌پایان و شادی بی‌منتهاست. و تنها کیمیای هنر است که می‌تواند اندوه بی‌پایان را به شادی بی‌پایان بدل کند. برای آشنایی بیشتر خواننده، به‌ویژه خوانندهٔ جوان، با مفهوم هنر، هنر واقعی و تمایز آن از شبه هنر، هنر منحنط و فریبکاری‌هایی که به نام هنر عرضه می‌شوند، برگزیدهٔ بسیار کوتاه و فشرده‌ای از «هنر چیست؟» تولستوی را در آخر کتاب آورده‌ام. اما به خوانندهٔ گرامی قویاً توصیه می‌کنم که به خواندن این برگزیده بس نکتد و اصل کتاب را، اگر تا کنون نخوانده است، در نخستین فرصت، به دقت بخواند.

این نکته را نیز باید بیفزایم که در این روزگار، البته هیچ کس نمی‌تواند باتماسی عقاید و آرای هنری تولستوی موافق باشد. (به‌ویژه بخش‌های متعصبانه و لجوجانهٔ آن، آنجا که کار را به انکار شاهکارهای بزرگ دنیای هنر، از جمله شاهکارهای خود، می‌کشاند). با این همه، این کتاب هنوز هم ارزش و اصالت خود را حفظ کرده است و شاید بتوان گفت، با توجه به آشفته‌بازار دنیای هنر غرب (که هنر «رسمی» ما نیز وابسته به آن است)، این کتاب ارزش تازه‌ای یافته است.^۱

*

به چند نکتهٔ دیگر نیز اشاره کنم و بگذرم:

۱. این مجموعه، جنگی از داستان‌های کوتاه نیست. وگرنه می‌بایست داستان‌های بیشتری را دربر بگیرد. چرا که داستان‌های خوب و خواندنی، از نویسندگان ایرانی و خارجی، کم نیست. اما مقصود، چیز دیگری بوده است.

۲. این نکته که شاید همهٔ ما، یک یا چند داستان این مجموعه را، پیش از این، در کتاب‌های دیگر خوانده باشیم، در اینجا اهمیتی ندارد، زیرا چنان که گفتم، مقصود نه گردآوری سادهٔ چند داستان کوتاه، که به دست دادن نمونه‌هایی برجسته و کم‌نظیر و در عین حال، گونه‌گون بوده است.

۳. دخل و تصرف من در این داستان‌ها، تنها در شیوهٔ نگارش (رسم الخط) بوده است و در ترجمه‌ها — نه نوشته‌های نویسندگان ایرانی — در حد تغییر دادن یا افزودن و کاستن یک یا چند کلمه.

۱. کتاب دیگری که خواندن آنرا باز به خواننده توصیه می‌کنم، «رنالیم ضد رنالیم در ادبیات» نوشتهٔ دکتر میرزا است.

۴. این مجموعه می‌توانست با افزوده شدن داستان‌های دیگر، به دو یا سه برابر حجم فعلی برسد. اما من نخواستم کیفیت را فدای کمیت کنم. با این همه، این کتاب شکل ثابتی نخواهد داشت. چه بسا که در چاپ‌های آینده، داستان‌های دیگری بر آن افزوده‌شود. از خواننده باذوق و صاحب‌نظر نیز تقاضا دارم که اگر خود به‌چنین داستان‌هایی، با مشخصاتی که برشمردم، برخورد یا اگر چنین داستان‌هایی سراغ دارد که من از آن‌ها بی‌خبر مانده‌ام، آگاهم سازد.

کسی چه می‌داند، شاید این مجموعه بعدها به دو جلد تقسیم شود. یک جلد به نوشته‌های نویسندگان ایرانی و جلد دیگر به آثار نویسندگان خارجی اختصاص یابد.

سپاسگزاری

وظیفه خود می‌دانم که:

از خانم دکتر سیمین دانشور و آقای شمس آل احمد، به خاطر اجازه نقل داستان مه‌تاد،

از آقای مهندس کاظم انصاری و آقای علی بیگی (بنگاه نشر اندیشه) به خاطر اجازه نقل داستان‌های پرنسیپ عالی و اندوه بی‌پایان،

از خانم ماه ملک بهار به خاطر اجازه نقل داستان جنگ،

از آقای کاوه دهگان به خاطر اجازه نقل برگزیده هنر چیست؟

و از مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر، هم به خاطر اجازه نقل داستان داش-آکل و هم به خاطر چاپ این مجموعه،

صمیمانه سپاسگزاری کنم.

داش آکل^۱

همه اهل شیراز می دانستند که داش آکل و کا کارستم سایه یکدیگر را با تیر می زدند. یک روز داش آکل روی سکوی قهوه خانه دو میل چنډک زده بود، همانجا که پاتوق قدیمی اش بود. قفس کرکی که رویش شله سرخ کشیده بود، پهلویش گذاشته بود و با سرانگشتش یخ را دور کاسه آبی می گردانید. ناگاه کا کارستم از در درآمد، نگاه تحقیر آمیزی به او انداخت و همین طور که دستش پر شالش بود، رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد رو کرد به شاگرد قهوه چی و گفت: «به به بچه، یدیه چای بیار ببینیم.»

داش آکل نگاه پر معنی به شاگرد قهوه چی انداخت. به طوری که او ماست ها را کیسه کرد و فرمان کا کا را نشنیده گرفت. استکان ها را از جام برنجی در می آورد و در سطل آب فرو می برد، بعد یکی یکی خیلی آهسته آن ها را خشک می کرد. از مالش حوله دور شیشه استکان، صدای غژ غژ بلند شد.

کا کارستم از این بی اعتنائی خشمگین شد. دوباره داد زد:

۱. نقل از مجموعه سه قطره خون، چاپ ششم، ناشر: مؤسسه انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۴۱.

«مه مه مگه کری؟! به به تو هستم!»

شاگرد قهوه‌چی با لبخند مردد به‌داشت آکل نگاه کرد و کا کا رستم از مابین دندان‌هایش گفت: «ار-وای شک کمشان، آن‌هایی که ق ق قپی پا می‌شند، آگ لولوطی هستند، ا ا امشب می‌آیند، دست و په په پنجه نرم میک کنند!»

داشت آکل همین‌طور که یخ را دورکاسه می‌گردانید و زیر چشمی وضعیت را می‌پایید، خنده‌گستاخی کرد که یک رج دندان‌های سفید محکم از زیر سبیل حنا بسته او برق زد و گفت: «بی‌غیرت‌ها رجز می‌خوانند، آن وقت معلوم می‌شود رستم صولت و افندی‌پیزی کیست.»

همه زدند زیر خنده، نه این که به گرفتن زبان کا کارستم خندیدند، چون می‌دانستند که او زبانش می‌گیرد. ولی داشت آکل در شهر مثل گاو پیشانی سفید سرشناس بود و هیچ لوطی پیدا نمی‌شد که ضرب شستش را نچشیده باشد. هر شب وقتی که توی خانه ملاسحق یهودی یک بطر عرق دو آتشفه را سرمی کشید و دم محله سردزک می‌ایستاد، کا کارستم که سهل بود، اگر جدش هم می‌آمد، لنگ می‌انداخت. خود کا کا هم می‌دانست که مرد میدان و حریف داشت آکل نیست، چون دوبار از دست او زخم خورده بود و سه‌چهار بار هم روی سینه‌اش نشسته بود. بخت برگشته، چند شب پیش کا کارستم میدان را خالی دیده بود و گرد و خاک می‌کرد. داشت آکل مثل اجل معاق سر رسید و یک‌مشت متلک بارش کرده، به او گفته بود: «کا کا، مردت خانه نیست؟ معلوم میشه که یک بست فور بیشتر کشیدی، خوب شنگلت کرده. می‌دانی چییه، این بی‌غیرت‌بازی‌ها، این دون‌بازی‌ها را کنار بگذار، خودت را زده‌ای به لاتی، خجالت هم نمی‌کشی؟ این هم یک جور‌گدایی است که پیشه خودت کرده‌ای. هر شب خدا جلو راه مردم را می‌گیری؟ به پوریای ولی قسم، اگر دو مرتبه بدمستی کردی، سبیلت را دود می‌دهم.

با برگه همین قمه دو نیمت می کنم.»

آن وقت کا کارستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت، اما کینه داش آکل را به دلش گرفته بود و پی بهانه می گشت تا تلافی بکند. از طرف دیگر داش آکل را همه اهل شیراز دوست داشتند. چه او در همان حال که محله سردزک را قرق می کرد، کاری به کار زن ها و بچه ها نداشت، بلکه برعکس با مردم به مهربانی رفتار می کرد و اگر اجل برگشته ای با زنی شوخی می کرد یا به کسی زور می گفت، دیگر جان سلامت از دست داش آکل به در نمی برد. اغلب دیده می شد که داش آکل از مردم دستگیری می کرد، بخشش می نمود و اگر دنگش می گرفت، بار مردم را به خانه شان می رسانید.

ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند، آن هم کا کارستم که روزی سه مثقال تریاک می کشید و هزار جور بامبول می زد. کا کارستم از این تحقیری که در قهوه خانه نسبت به او شد، مثل برج زهرمار نشسته بود، سیلش را می جوید و اگر کاردش می زدند، خونش در نمی آمد. بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فروکش کرد، همه آرام شدند، مگر شاگرد قهوهچی که با رنگ تاسیده، پیرهن یخه حسنی، شبکلاه و شلوار دیت، دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ و تاب می خورد و بیشتر، سایرین به خنده او می خندیدند. کا کارستم از جا در رفت، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت، برای سر شاگرد قهوهچی پرت کرد. ولی قندان به سماور خورد و سماور، از بالای سکو، با قوری به زمین غلتید و چندین فنجان را شکست. بعد کا کارستم بلند شد، با چهره برافروخته، از قهوه خانه بیرون رفت.

قهوهچی، با حال پریشان، سماور را واری کرد و گفت: «رستم بود و یک دست اسلحه، ما بودیم و همین سماور لکنته.»

این جمله را با لحن غم انگیزی ادا کرد، ولی چون در آن

کنایه به رستم زده بود، بدتر خنده شدت کرد. قهوه‌چی، از زور پیسی، به شاگردش حمله کرد، ولی داش آکل با لبخند دست کرد یک کیسه پول از جیبش درآورد، آن میان انداخت.

قهوه‌چی کیسه را برداشت، وزن کرد و لبخند زد.
در این بین، مردی با پستک مخمل، شلوارگشاد، کلاه‌نمدی کوتاه، سراسیمه وارد قهوه‌خانه شد، نگاهی به اطراف انداخت، رفت جلو داش آکل سلام کرد و گفت: «حاجی صمد مرحوم شد.»
داش آکل سرش را بلند کرد و گفت: «خدا بیامرزدش!»
—مگر شما نمی‌دانید وصیت کرده.

—من که مرده‌خور نیستم. برو مرده‌خورها را خبر کن.

—آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده...

مثل این که از این حرف چرت داش آکل پاره شد، دوباره نگاهی به سرتا پای او کرد، دست کشید روی پیشانی اش، کلاه تخم‌مرغی او پس رفت و پیشانی دورنگه او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه‌ای‌رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود، سفید مانده بود. بعد سرش را تکان داد، چپق دسته‌خاتم خودش را درآورد، به آهستگی سر آن را توتون ریخت و با شستش دور آن را جمع کرد، آتش زد و گفت: «خدا حاجی را بیامرزد، حالا که گذشت، ولی خوب کاری نکرد، ما را توی دغمسه انداخت. خوب، تو برو، من از عقب می‌آیم.»

کسی که وارد شده بود، پیشکار حاجی صمد بود و باگام‌های بلند از در بیرون رفت.

داش آکل سه‌گره‌اش را درهم کشید، با تفنن به چپقش پک می‌زد و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه‌خانه از ابرهای تاریک پوشیده شد. بعد از آن که داش آکل خا کسترچپقش

را خالی کرد، بلند شد قفس کرک را به دست شاگرد قهوهچی سپرد و از قهوه‌خانه بیرون رفت.

هنگامی که داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد، ختم را ورچیده بودند، فقط چند نفر قاری و جزوه کش سرپول کشمکش داشتند. بعد از این که چند دقیقه دم حوض معطل شد، او را وارد اتاق بزرگی کردند که ارسی‌های آن رویه بیرونی باز بود. خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی، داش آکل روی تشک نشست و گفت: «خانم سر شما سلامت باشد، خدا بچه‌هایتان را به شما ببخشد.»

خانم، با صدای گرفته، گفت: «همان شبی که حال حاجی به هم خورد، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و حاجی در حضور همه آقایان شمارا وکیل و وصی خودش معرفی کرد. لابد شما حاجی را از پیش می‌شناختید؟»

— ما پنج سالی پیش، در سفر کازرون با هم آشنا شدیم.
— حاجی، خدا بیامرزد، همیشه می‌گفت اگر یک نفر مرد هست، فلانی است.

— خانم، من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم، اما حالا که زیر دین مرده رفته‌ام، به همین تیغه آفتاب قسم، اگر نمردم، به همه این کلم به سرها نشان می‌دهم.

بعد همین‌طور که سرش را برگردانید، از لای پرده دیگر، دختری را با چهره برافروخته و چشم‌های گیرنده سیاه دید. یک دقیقه نکشید که در چشم‌های یکدیگر نگاه کردند، ولی آن دختر مثل این که خجالت کشید، پرده را انداخت و عقب رفت. آیا این دختر خوشگل بود؟ شاید، ولی در هر صورت چشم‌های گیرنده او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود. او سر را پایین انداخت و سرخ شد. این دختر مرجان، دختر حاجی صمد بود که از کنجگاو آمده

بود داش سرشناس شهر و قیم خودشان را ببیند. داش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی به کارهای حاجی شد، با یک نفر سمسار خبره، دونفر داش محل و یک نفر منشی، همه چیزها را با دقت ثبت و سیاهه برداشت. آنچه زیادی بود، در انباری گذاشت، در آن را مهر و موم کرد. آنچه فروختنی بود، فروخت. قباله‌های املاک را داد برایش خواندند. طلب‌هایش را وصول کرد و بدهکاری‌هایش را پرداخت. همه این کارها در دو روز و دو شب روپراه شد. شب سوم، داش آکل خسته و کوفته از نزدیک چهارسوی سیدحاج غریب به طرف خانه‌اش می‌رفت. در راه امام‌قلی چلنگر به او برخورد و گفت: «تا حالا دوشب است که کا کارستم چشم به راه شما بود. دیشب می‌گفت یارو خوب ما را غال گذاشت و شیخی را دید. به نظرم قولش از یادش رفته!»

داش آکل دست کشید به سبیلش و گفت: «بی خیالش باش!» داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه‌خانه دو میل، کا کارستم برایش خط و نشان کشیده ولی از آنجایی که حریفش را می‌شناخت و می‌دانست که کا کارستم با امام‌قلی ساخته تا او را از رو ببرند، اهمیتی به حرف او نداد، راه خودش را پیش گرفت و رفت. در میان راه همه هوش و حواسش متوجه مرجان بود. هرچه می‌خواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند، بیشتر و سخت‌تر در نظرش مجسم می‌شد.

داش آکل مردی سی و پنج ساله، تنومند، ولی بدسیما بود. هر کس دفعه اول او را می‌دید، قیافه‌اش توی ذوق می‌زد. اما اگر یک مجلس پای صحبت او می‌نشستند یا حکایت‌هایی که از دوره زندگی او ورد زبانها بود، می‌شنیدند، آدم را شیفته او می‌کرد. هرگاه زخم‌های چپ اندر راست قمه که به صورت او خورده بود، ندیده می‌گرفتند، داش-

آکل قیافه نجیب و گیرنده‌ای داشت: چشم‌های میشی، ابروهای سیاه پرپشت، گونه‌های فراخ، بینی باریک با ریش و سبیل سیاه. ولی زخم‌ها کار او را خراب کرده بود. روی گونه‌ها و پیشانی او جای زخم قداره بود که بدجوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق می‌زد و از همه بدتر یکی از آنها کنار چشم چپش را پایین کشیده بود. پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود. زمانی که مرد، همه دارایی او به پسر یکی یکدانه‌اش رسید. ولی داش آکل پشت گوش فراخ و گشاد باز بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمی‌گذاشت، زندگی‌اش را به مردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ‌منشی می‌گذرانید. هیچ دلبستگی دیگری در زندگانی‌اش نداشت و همه دارایی خودش را به مردم ندار و تنگدست بذل و بخشش می‌کرد، یا عرق دوآتشه می‌نوشتید و سر چهارراه‌ها نعره می‌کشید و یا در مجالس بزم، با یک دسته از دوستان که انگل او شده بودند، صرف می‌کرد.

همه معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود می‌شد، ولی چیزی که شگفت‌آور به نظر می‌آمد، این که تا کنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود. چندبار هم که رفقا زیر پایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند، او همیشه کناره‌گرفته بود. اما از روزی که وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید، در زندگی‌اش تغییر کلی رخ داد. از یک طرف خودش را زیر دین مرده می‌دانست و زیر بار مسئولیت رفته بود، از طرف دیگر دلباخته مرجان شده بود. ولی این مسئولیت بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود. کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لاپالی‌گری مقداری از دارایی خودش را آتش زده بود، هر روز از صبح زود که بلند می‌شد، به فکر این بود که درآمد املاک حاجی را زیادتر بکند. زن و بچه‌های او را در خانه کوچک‌تر برد، خانه شخصی آن‌ها را کرایه داد، برای

بچه‌هایش معلم سرخانه آورد، دارایی او را به جریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی به‌علاقه و املاک حاجی بود.

از این به بعد، داش‌آکل از شبگردی و قرق کردن چهارسو کناره گرفت. دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد. ولی همه داش‌ها و لات‌ها که با او همچشمی داشتند، به تحریک آخوندها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود، دوبه دستشان افتاده برای داش‌آکل لغز می‌خواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه‌خانه‌ها شده بود. در قهوه‌خانه پانچراغلب توی کوك داش‌آکل می‌رفتند و گفته می‌شد: «داش‌آکل را می‌گویی؟ دهنش می‌چاد، سگ کی باشد؟ یارو خوب دك شد. درخانه حاجی موس موس می‌کند. گویا چیزی می‌ماسد. دیگر دم‌محلّه سردزك که می‌رسد، دمش را تو پاش می‌گیرد و رد می‌شود.»

کاکارستم با عقده‌ای که در دل داشت، با لکنت زبانش، می‌گفت: «سر پیری، معرکه‌گیری! یارو عاشق دختر حاجی صمد شده! گزلیکش را غلاف کرد! خاك توچشم مردم پاشید، کتره‌ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد و همه املاکش را بالا کشید. خدا بخت بدهد.»

دیگر حنای داش‌آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خرد نمی‌کردند. هر جا که وارد می‌شد، درگوشی با هم پیچ و پیچ می‌کردند و او را دست می‌انداختند. داش‌آکل از گوشه و کنار این حرف‌ها را می‌شنید، ولی به‌روی خودش نمی‌آورد و اهمیتی هم نمی‌داد، چون عشق مرجان به‌طوری در رگ و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری جز او نداشت.

شب‌ها از زور پریشانی عرق می‌نوشید و برای سرگرمی خودش یک طوطی خریده بود. جلوقفس می‌نشست و با طوطی درد دل می‌کرد. اگر داش‌آکل خواستگاری مرجان را می‌کرد، البته مادرش مرجان را

به روی دست به او می داد. ولی از طرف دیگر او نمی خواست که پایبند زن و بچه بشود. می خواست آزاد باشد، همان طوری که بارآمده بود. بعلاوه پیش خودش گمان می کرد هرگاه دختری که به او سپرده شده، به زنی بگیرد، نمک به حرامی خواهد بود. از همه بدتر، هر شب صورت خودش را در آینه نگاه می کرد، جای جوش خورده زخم های قمه، گوشه چشم پایین کشیده خودش را برانداز می کرد، و با آهنگ خراشیده ای بلند بلند می گفت: «شاید مرا دوست نداشته باشد! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند... نه، از مردانگی دور است... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است... اما چه بکنم؟ این عشق مرا می کشد... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم؟ مرجان... عشق تو مرا کشت...!» اشک در چشم هایش جمع و کیلاس روی کیلاس عرق می نوشید. آن وقت با سردرد، همین طور که نشسته بود، خوابش می برد.

ولی نصف شب، آن وقتی که شهر شیراز با کوچه های پرپیچ و خم، باغ های دلگشا و شراب های ارغوانی اش به خواب می رفت، آن وقتی که ستاره ها آرام و مرموز بالای آسمان قیرگون به هم چشمک می زدند، آن وقتی که مرجان با گونه های گلگونش در رختخواب آهسته نفس می کشید و گزارش روزانه از جلو چشمش می گذشت، همان وقت بود که داش آکل حقیقی، داش آکل طبیعی با تمام احساسات و هوا و هوس، بدون رودربایستی از توی قشری که آداب و رسوم جامعه به دور او بسته بود، از توی افکاری که از بچگی به او تلقین شده بود، بیرون می آمد و آزادانه مرجان را تنگ در آغوش می کشید، تپش آهسته قلب، لب های آتشین و تن نرمش را حس می کرد و از روی گونه هایش بوسه می زد. ولی هنگامی که از خواب می پرید، به خودش دشنام می داد، به زندگی نفرین می فرستاد و مانند دیوانه ها در اتاق به دور خودش می گشت، زیر لب با خودش حرف می زد و باقی روز را هم

برای این که فکر عشق را در خودش بکشد، به‌دوندگی و رسیدگی به کارهای حاجی می‌گذرانید.

هفت سال به‌همین منوال گذشت. داش‌آکل از پرستاری و جانفشانی دربارهٔ زن و بچهٔ حاجی ذره‌ای فروگذار نکرد. اگر یکی از بچه‌های حاجی ناخوش می‌شد، شب و روز مانند یک مادر دلسوز به پای او شب‌زنده‌داری می‌کرد، و به آن‌ها دلبستگی پیدا کرده بود. ولی علاقهٔ او به‌مرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام و دست‌آموز کرده بود. در این مدت، همهٔ بچه‌های حاجی صمد از آب‌وگل درآمده بودند.

ولی، آنچه که نباید بشود شد و پیش‌آمد مهم روی داد: برای مرجان شوهر پیدا شد، آن‌هم چه شوهری که هم پیرتر و هم بدگل‌تر از داش‌آکل بود. از این واقعه خم به‌ابروی داش‌آکل نیامد، بلکه برعکس، با نهایت خونسردی مشغول تهیهٔ جهاز شد و برای شب عقد‌کنان جشن شایانی آماده کرد. زن و بچهٔ حاجی را دوباره به‌خانهٔ شخصی خودشان برد و اتاق بزرگ ارسی‌دار را برای پذیرایی مهمان‌های مردانه معین کرد. همهٔ کله‌گنده‌ها، تاجرها و بزرگان شهر شیراز در این جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعدازظهر آن‌روز، وقتی که مهمان‌ها گوش تا گوش دور اتاق، روی قالی‌ها و قالیچه‌های گرانبها نشسته بودند و خوانچه‌های شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود، داش‌آکل با همان سرو وضع داشی قدیمش، با موهای پاشنه‌نخواب شانه‌کرده، ارخلق راه راه، شب‌بند، قداره، شال جوزه‌گره، شلوار دبیت مشکی، ملکی کارآباد و کلاه طاسولهٔ نو نوار وارد شد. سه‌نفر هم با دفتر و دستک دنبال او وارد شدند. همهٔ مهمان‌ها به‌سرتاپای او خیره شدند. داش‌آکل با قدم‌های بلند جلو امام‌جمعه رفت، ایستاد و گفت: «آقای امام، حاجی خدایامرز

وصیت کرد و هفت سال آژگار ما را توی هچل انداخت. پسر از همه کوچکتش که پنج ساله بود، حالا دوازده سال دارد. این هم حساب و کتاب دارایی حاجی است. (اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند.) تا به امروز هم هرچه خرج شده، با مخارج امشب، همه را از جیب خود داده‌ام. حالا دیگر ما به سی خودمان، آنها هم به سی خودشان!»

تا اینجا که رسید، بغض بیخ گلویش را گرفت. سپس بدون این که دیگر چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود، سرش را زیر انداخت و با چشم‌های اشک‌آلود از در بیرون رفت. در کوچه نفس راحتی کشید، حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده. ولی دل اوشکسته و مجروح بود. گام‌های بلند و لاابالی برمی داشت. همین‌طور که می‌گذشت، خانه ملاسحق عرق کش جهود را شناخت. بی‌درنگ از پله‌های نم‌کشیده آجری آن داخل حیاط کهنه و دود زده‌ای شد که دور تا دورش اتاقهای کوچک کثیف، با پنجره‌های سوراخ سوراخ، مثل لانه زنبور داشت و روی آب حوض خزه سبز بسته بود. بوی ترشیده، بوی پرک و سردابه‌های کهنه در هوا پراکنده بود. ملاسحق لاغر با شبکلاه چرک و ریش بزی و چشم‌های طماع جلو آمد، خنده ساختگی کرد. داش آکل به حالت پکرگفت: «جون جفت سبیل‌هایت یک بطر خوبش را بده، گلویمان را تازه بکنیم.»

ملا اسحق سرش را تکان داد، از پلکان زیرزمین پایین رفت و پس از چند دقیقه با یک بطری بالا آمد. داش آکل بطری را از دست او گرفت، گردن آن را به جرز دیوار زد، سرش پرید. آن وقت تا نصف آن را سرکشید. اشک در چشم‌هایش جمع شد. جلو سرفه‌اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را پاک کرد. پسر ملا اسحق که بچه زردنبوی کثیفی بود، با شکم بالا آمده و دهان باز و مفی که روی لبش آویزان بود، به داش آکل نگاه می‌کرد. داش آکل انگشتش را زد زیر در

نمکدانی که در طاقچه حیاط بود و در دهنش گذاشت.
ملا اسحق جلو آمد، روی دوش داش آکل زد و سرزبانی گفت:
«مزه لوطی خاك است!»

بعد دست کرد زیر پارچه لباس او و گفت: «این چیه که پوشیدی؟
این اراخلق حالا ورافتاده. هر وقت نخواستی، من خوب می‌خرم.»
داش آکل لبخند افسرده‌ای زد، از جیبش پولی درآورد، کف
دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد. تنگ غروب بود. تنش گرم و
فکرش پریشان بود و سرش درد می‌کرد. کوچه‌ها هنوز در اثر باران
بعد از ظهر نمناک و بوی کاه‌گل و بهار نارنج در هوا پیچیده بود. صورت
مرجان، گونه‌های سرخ، چشم‌های سیاه و مژه‌های بلند با چتر زلف که
روی پیشانی او ریخته بود، محو و مرموز جلو چشم داش آکل مجسم
شده بود. زندگی گذشته خود را به یاد آورد. یادگارهای پیشین از جلو
او یک به یک رد می‌شدند. گردش‌هایی که با دوستانش سر قبر سعدی
و بابا کوهی کرده بود، به یاد آورد. گاهی لبخند می‌زد، زمانی اخم می‌کرد.
ولی چیزی که برایش مسلم بود، این که از خانه خودش می‌ترسید.
آن وضعیت برایش تحمل‌ناپذیر بود. مثل این بود که دلش کنده شده
بود. می‌خواست برود دور بشود. فکر کرد باز هم امشب عرق بخورد و
با طوطی درد دل بکند! سرتاسر زندگی برایش کوچک و پوچ و بی‌معنی
شده بود. در این ضمن شعری به یادش افتاد. از روی بی‌حوصلگی زمزمه
کرد:

«به شب‌نشینی زندانیان برم حسرت،

که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیراست»

آهنگ دیگری به یاد آورد، کمی بلندتر خواند:

«دلم دیوانه‌شد، ای عاقلان، آرید زنجیری،

که نبود چاره دیوانه جز زنجیر تدیری!»

این شعر را با لحن ناامیدی و غم و غصه خواند، اما مثل این که حوصله اش سر رفت، یا فکرش جای دیگر بود، خاموش شد. هوا تاریک شده بود که داش آکل دم محله سردزک رسید. اینجا همان میدانگاهی بود که پیشتر وقتی دل و دماغ داشت، آنجا را قرق می کرد و هیچ کس جرأت نمی کرد جلو بیاید. بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلو در خانه ای نشست، چپش را درآورد چاق کرد. آهسته می کشید. به نظرش آمد که اینجا نسبت به پیش خراب تر شده، مردم به چشم او عوض شده بودند، همان طوری که خود او شکسته و عوض شده بود. چشمش سیاهی می رفت، سرش درد می کرد. ناگهان سایه تاریکی نمایان شد که از دور به سوی او می آمد و همین که نزدیک شد، گفت: «لولولوطی لوطی را شه شب تار می شناسه.»

داش آکل کا کارستم را شناخت. بلند شد، دستش را به کمرش زد، تف به زمین انداخت و گفت: «اروای بابای بی غیرت، توگمان کردی خیلی لوطی هستی، اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی!»

کا کارستم خنده تمسخرآمیزی کرد، جلو آمد و گفت: «خ خ خیلی وقته دیگ دیگه ای این طرفها په په پیدات نیست!... ام شب خا خا خانه حاجی ع ع عقد کنان است، مگ توتو را راه نه نه...»

داش آکل حرفش را برید: «خدا ترا شناخت که نصف زبانت داد، آن نصف دیگرش را هم من امشب می گیرم.»

دست برد قمه خود را بیرون کشید. کا کارستم هم، مثل رستم در حمام، قمه اش را به دست گرفت. داش آکل سر قمه اش را به زمین کوبید، دست به سینه ایستاد و گفت: «حالا یک لوطی می خواهم که این قمه را از زمین بیرون بیاورد!»

کا کارستم ناگهان به او حمله کرد، ولی داش آکل چنان به میچ دست او زد که قمه از دستش پرید. از صدای آنها دسته ای گذرنده به

تماشا ایستادند، ولی کسی جرأت پیش‌آمدن یا میانجیگری را نداشت.
 داش‌آکل با لبخند گفت: «برو، برو بردار، اما به شرط این که
 این دفعه قرص‌تر نگه داری، چون امشب می‌خواهم خرده‌حساب‌هایمان
 را پاک بکنم!»

کا کارستم با مشتهای گره کرده جلو آمد، و هر دو به هم
 گلاویز شدند. تا نیم‌ساعت روی زمین می‌غلتیدند، عرق از سروریشان
 می‌ریخت، ولی پیروزی نصیب هیچ کدام نمی‌شد. در میان کشمکش،
 سر داش‌آکل به سختی روی سنگفرش خورد. نزدیک بود که از حال
 برود. کا کارستم هم اگرچه به قصد جان می‌زد، ولی تاب مقاومتش
 تمام شده بود. اما در همین وقت چشمش به قمه داش‌آکل افتاد که در
 دسترس او واقع شده بود. با همه زور و توانایی خودش آن را از زمین
 بیرون کشید و به پهلوی داش‌آکل فرو برد. چنان فرو کرد که دست‌های
 هر دوشان از کار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدند و داش‌آکل را به دشواری از زمین
 بلند کردند. چکه‌های خون از پهلویش به زمین می‌ریخت. دستش را
 روی زخم گذاشت، چند قدم خودش را کنار دیوار کشانید، دوباره به
 زمین خورد. بعد او را برداشته روی دست به خانه‌اش بردند.

فردا صبح همین که خبر زخم خوردن داش‌آکل به خانه حاجی
 صمد رسید، ولی‌خان پسر بزرگش به احوال‌پرسی او رفت. سر بالین داش-
 آکل که رسید، دید او با رنگ پریده در رختخواب افتاده، کف خونین
 از دهنش بیرون آمده و چشمانش تار شده، به دشواری نفس می‌کشد.
 داش‌آکل مثل این که در حالت اغما او را شناخت، با صدای نیم
 گرفته لرزان گفت: «در دنیا... همین طوطی... داشتم... جان شما...
 جان طوطی... او را بسپرید... به...»

دوباره خاموش شد، ولی‌خان دستمال ابریشمی را درآورد،

اشك چشمش را پاك كرد. داش اكل از حال رفت و يك ساعت بعد مرد.
همه اهل شيراز برايش گريه كردند.

ولي خان قفس طوطي را برداشت و به خانه برد.
عصر همان روز بود، مرجان قفس طوطي را جلوش گذاشته بود
و به رنگ آميزي پروبال، نوك برگشته و چشمهاي گرد بي حالت طوطي
خير شده بود. ناگاه طوطي با لحن داشي، با لحن خراشیده اي گفت:
«مرجان... مرجان... تو مرا كشتي... به كه بگويم... مرجان... عشق
تو... مرا كشت.»

اشك از چشم هاي مرجان سرازير شد.

صادق هدایت



معنای چند واژه و اصطلاح

چُنْدَك زدن: چمباتمه نشستن، روی دو پا نشستن، پس زانو نشستن.

شله: نوعی پارچه نخی نازک سرخ.

قَبی پاشدن - قبی آمدن: لاف زدن، گزاف گفتن.

شنگل - شنگول: سرخوش، سرمست.

دَنگش گرفتن: به کاری تصمیم گرفتن و در آن اصرار و پافشاری کردن.

تاسیده: رنگ پریده از ترس و اضطراب و مانند این ها (اینجا ظاهراً به

معنای برافروخته است).

پِیسی: بیچارگی

پستك: نیمتنه

دغمسه - دقمصه: دردسر

سه گره - سگرمه: پیشانی، خطوط پیشانی

آرسی: نوعی در قدیمی

شیخی را دیدن: فلنگ را بستن، جیم شدن.

غال گذاشتن (کسی را): کسی را به وعده خلاف منتظر گذاشتن.

پشت گوش فراخ: بی قید

گشاد باز: دست و دل باز، پول خرج کن، اسرافکار

لغز خواندن: پشت سر کسی بدگفتن

کتره ای: بی خودی، بی پایه، بی اساس

ارخلق - ارخالق: قبای کوتاه

دستك: دفترچه حساب های روزانه

آزگار: کامل، تمام

پُرك: بوی پیه گندیده، بوی ظرف چرب ناپاک شسته و مانند آن.

(از فرهنگ معین و فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده)

داستان داش آکل را نبرد نیکی و بدی خوانده‌اند. نبردی که با پیروزی ظاهری و گذرای بدی پایان می‌گیرد، اما پیروزی حقیقی و پایدار، مانند همیشه، از آن نیکی است.

**همه اهل شیراز می‌دانستند که داش آکل و کاکارستم
سایه یکدیگر را با تیر می‌زدند.**

هرچند داستان با این جمله آغاز می‌شود و تصویری ابتدایی از دشمنی آن دو به دست می‌دهد، اما چنان نیست که قهرمانان، ساخته و پرداخته و «قالبی» به خواننده تحویل داده شوند و پیشاپیش تکلیف همه چیز معلوم باشد. در طی داستان و همراه با رویدادهای آن است که شخصیت دو قهرمان (یا درست‌تر بگوییم: قهرمان و ضد قهرمان) اندک‌اندک ساخته می‌شود و شکل می‌گیرد. آن یک برتر و برتر می‌آید و این یک فروتر و فروتر می‌رود. داش آکل که «جاهلی» معمولی اما جوانمرد و نیک سرشت است، انسانی برجسته و والا می‌شود و کاکارستم حسود و تنگ چشم، به موجودی پلید و فرومایه بدل می‌گردد.

صحنه اول، آشنایی مقدماتی با آن دو و چشم‌همچشمی آن دو است که تا دشمنی می‌کشد. کاکارستم لاف‌زن و رجزخوان است. «روزی سه مثقال تریاک می‌کشد و هزار جور بامبول می‌زند.» «بی غیرت بازی و دون بازی» در می‌آورد. «هرشب خدا جلو راه مردم را می‌گیرد» که «این خود یک جورگدایی است.

از طرف دیگر، داش آکل را همه اهل شیراز دوست داشتند. چه او در همان حال که محله سردزک را قرق می‌کرد، کاری به کار زن‌ها و بچه‌ها نداشت، بلکه برعکس، با مردم به مهربانی رفتار می‌کرد و اگر

اجل برگشته‌ای با زنی شوخی می‌کرد یا به کسی زور می‌گفت، دیگر جان سلامت از دست داش‌آکل به‌در نمی‌برد. اغلب دیده می‌شد که داش‌آکل از مردم دستگیری می‌کرد، بخشش می‌نمود و اگر دنگش می‌گرفت، بار مردم را به‌خانه‌شان می‌رسانید.

اما داش‌آکل هم از یک عیب، که درجای خود می‌تواند حسن هم باشد، چنان که خواهد بود، برکنار نیست. و آن این که «بالای دست خودش، چشم ندارد کس دیگر را ببیند.»

نخستین صحنه، با دو حرکت از سوی این دو تن، که نماینده شخصیت و خلق و خوی آنان است، پایان می‌گیرد. کاکارستم قندان بلورتراش را پرت می‌کند و خسارتی به‌بار می‌آورد. حال آن که داش‌آکل کیسه پولی آن میان می‌اندازد و خسارت را جبران می‌کند.

در اینجا، بایک جمله ساده، بایک گفت‌وگوی به‌ظاهر بی‌اهمیت، مسیر زندگی و سرنوشت داش‌آکل، یکباره دیگرگون می‌شود و با سلسله‌ای از حوادث به‌هم پیوسته، که هریک به‌تنهایی اهمیت چندانی ندارند، اما مجموعه آن‌هاست که فاجعه را به‌وجود می‌آورد، به‌سوی اوج و پایان خود پیش می‌رود.

مردی... وارد قهوه‌خانه شد، نگاهی به اطراف انداخت، رفت جلو داش‌آکل، سلام کرد و گفت: «حاجی صمد مرحوم شد.»

داش‌آکل سرش را بلند کرد و گفت: «خدا بیامرزدش!»
— مگر شما نمی‌دانید وصیت کرده؟

— من که مرده‌خور نیستم. برو مرده‌خورها را خبر کن.
— آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده...

مثل این که از این حرف چرت داش‌آکل پاره شد...

داش‌آکل مردی است که «آزادی خود را از همه چیز بیشتر دوست دارد، اما حالا که زیر دین مرده رفته است» به تیغه آفتاب قسم می‌خورد که تا پای جان بکوشد و «به‌همه این کلم به‌سرها نشان بدهد» پذیرفتن مسئولیت یعنی چه.

این مرد آزاد و آزاده، که به‌نان و نمک، به دوستی و به دین مرده احترام می‌گزارد، خیلی ساده، سر بر می‌گرداند و یکباره اسیر می‌شود.

بعد، همین‌طور که سرش را برگردانید، از لای پرده

دیگر دختری را با چهرهٔ برافروخته و چشم‌های گیرندهٔ سیاه، دید. یک دقیقه نکشید که در چشم‌های یکدیگر نگاه کردند، ولی آن دختر، مثل این که خجالت کشید، پرده را انداخت و عقب رفت. آیا این دختر خوشگل بود؟ شاید، ولی در هر صورت، چشم‌های گیرندهٔ او کار خودش را کرد و حال داش اکل را دگرگون نمود. او سر را پایین انداخت و سرخ شد.

این مرحله‌ای دیگر از مسیری است که او را به سوی فاجعه می‌راند. این مرد، دوپاره می‌شود. نیمی از او، انسانی طبیعی است با همهٔ امیال و غرایز طبیعی انسان. دلبستهٔ دختری است و آرزو دارد او را در آغوش بگیرد و ببوسد و گرمای اندامش را احساس کند. اما نیمهٔ دیگر این مرد، اسیر افکار و اعتقادات و تعصباتی است که از کودکی به او تلقین کرده‌اند. کسی که آزادی خود را پیش از هر چیز دوست دارد، حالا زیر دین مرده رفته است. کسی که پیش از این، مسؤولیت نمی‌شناخت، اکنون خود را مسؤول می‌شناسد. «کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لایبالی‌گری مقداری از دارایی خودش را آتش زده بود، هر روز از صبح زود که بلند می‌شد به فکر این بود که درآمد املاک حاجی را زیادتر بکند.»

فاجعهٔ اندوه‌بار و مصیبت‌زا، در ناهماهنگی و ناهمگونی این دو نیمه است. و داش اکل، این جاهل معمولی، تا حد یک قهرمان و یک انسان برجسته بالا می‌آید. اکسیر عشق در مس وجودش می‌افتد و زر می‌شود.^۱ دیگر پروای خویش و سودای خویش ندارد.^۲ چرا که عشق او از پی رنگی نیست و او را به بلندی‌ها و سربلندی‌ها رهبری می‌کند.^۳

این مرد، به نیروی اراده، خود و امیال خود را فدا می‌کند و در این راه — در راه وظیفه‌ای که برای خود می‌شناسد — به هیچ کس و هیچ چیز توجه ندارد، حتی به دشمنانش و به سخن‌چینی و دشمنی آنان، تا کار به جایی می‌رسد که نظر دیگران از او بر می‌گردد و ترسو و «مال مردم خور» ش می‌شمارند.

۱. گویند روی سرخ تو سعدی، چه زرد کرد؟ اکسیر عشق در مسم افتاد و زر شدم. سعدی

۲. اگر خود عشق هیچ افسون نداند نه از سودای خویشت وارهاند؟

نظامی

۳. عشق‌هایی که پی رنگی بود عشق نبود، عاقبت رنگی بود.

عاشقی که زیاده‌سروگر زان سرست عاقبت مارا بدان سر رهبرت.

مولوی

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و
برایش تره هم خرد نمی‌کردند. هر جا که وارد می‌شد،
درگوشی با هم بچ و بچ می‌کردند و او را دست
می‌انداختند.

اما برای در فشار گذاشتن نیمه طبیعی وجودش، برای مقهور کردن
عواطفی که سراپایش را در خود گرفته، کوششی عظیم لازم است. و هنگامی که
شب، خسته و فرسوده از تلاش روزانه، عرق می‌نوشد و در تنهایی و خلوت
خویش، باطوطی درد دل می‌کند، آن انسان طبیعی فرصت می‌یابد، برای چند
لحظه، خود را از فشاری که براو تحمیل شده، برهاند و خودی بنمایاند. اما
نیمه دیگر، نیمه‌ای که اسیر معتقدات متعصبانه خویش است، هنوز با سرسختی،
ستیز می‌کند:

اگر داش آکل خواستگاری مرجان را می‌کرد، البته
مادرش مرجان را به روی دست به او می‌داد. ولی از
طرف دیگر او نمی‌خواست که پای بند زن و بچه بشود،
می‌خواست آزاد باشد، همان‌طوری که بار آمده بود.
بعلاوه، پیش خودش گمان می‌کرد هرگاه دختری که
به او سپرده شده به زنی بگیرد، نمک به حرامی خواهد
بود. از همه بدتر، هر شب صورت خودش را در آینه
نگاه می‌کرد، جای جوش خورده زخم‌های قمه، گوشه
چشم پایین کشیده خودش را برانداز می‌کرد و با
آهنگ خراشیده‌ای، بلند بلند می‌گفت: «شاید مرا
دوست نداشته باشد. بلکه شوهر خوشگل و جوان
پیدا بکند... نه، از مردانگی دور است... او چهارده
سال دارد و من چهل سالم است...»

نیمه دیگر، انسان طبیعی، انسان عاشق، عاجزانه می‌نالد:

«... اما چه بکنم؟ این عشق مرا می‌کشد... مرجان...
تو مرا کشتی... به که بگویم؟ مرجان... عشق تو
مرا کشت...!»

دنای خواب و رؤیا، قلمرو این داش آکل حقیقی است:

... داش آکل حقیقی، داش آکل طبیعی، با تمام احساسات
و هوا و هوس، بدون رودربایستی، از توی قشری که

آداب و رسوم جامعه به دور او بسته بود، از توی افکاری که از بچگی به او تلقین شده بود، بیرون می آمد و آزادانه مرجان را تنگ در آغوش می کشید، تپش آهسته قلب، لب های آتشین و تن نرمش را حس می کرد و از روی گونه هایش بوسه می زد.

داش آکل، هفت سال این زندگی دوزخی را ادامه می دهد. هفت سال در بلا تکلیفی مرگباری به سر می برد. شاید در گوشه های پنهان قلبش، اسیدی رخنه کرده است که او خود نمی خواهد ببیند و بداند. اما ضربه ای کشنده، قلبش را می درد و این امید موهوم را به نومیدی واقعی، نومیدی محض، بدل می کند.

آنچه نباید بشود، شد و پیشامد مهم روی داد: برای مرجان شوهر پیدا شد، آن هم چه شوهری که هم پیرتر و هم بدگل تر از داش آکل بود. از این واقعه، خیم به ابروی داش آکل نیامد. بلکه برعکس، با نهایت خونسردی، مشغول تهیه جهاز شد و برای شب عقد کنان، جشن شایانی آماده کرد.

این مرد عامی، این «جاهل»، چه روح بزرگی دارد و چه ظرفیت عظیمی برای ایثار خود. این کشتی که سینه تمامی بادبان هایش را به حمله طوفان می سپارد، دیر یا زود درهم خواهد شکست.

در این نکته، تردیدی نیست. اما از درون شکستگی ها، انسانی نو و قهرمانی دوست داشتنی برمی آید. و این، همان است که فرزانه ای آن را «پیروزی از راه شکست» می نامد.

وقتی که «میهمان ها گوش تا گوش دور اتاق» نشسته اند، داش آکل وارد می شود و با سخنانی ساده، رنج هفت ساله خود را بازگو می کند:

«آقای امام! حاجی خدا بیمارز وصیت کرد و هفت سال آزگار ما را توی هچل انداخت. پسر از همه کوچک ترش که پنج ساله بود، حالا دوازده سال دارد. این هم حساب و کتاب دارایی حاجی است. (اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند.) تا به امروز هم هرچه خرج شده، با مخارج امشب، همه را از جیب خود داده ام. حالا دیگر ما به سی خودمان، آن ها هم به سی خودشان!»

این سخنان، در عین حال دفاع او و سند برائت اوست از اتهاماتی که دشمنانش به او می‌زدند. این جوانمرد، نه ناپاک چشم است و نه نمک به حرام و مال مردم خور. و حالا دیگر همه این را می‌دانند. از این لحظه، داش‌آکل جاهل و عامی، این مرد آزاده که زیر بار وظیفه و مسؤولیت، و نیز دلبستگی نوמידانه و بی‌سرانجام خود، خرد شده و درهم شکسته، می‌میرد تا در سینه‌های مردم، از نو، زاده شود. برای مردن وسیله‌ای لازم است. و کا کارستم فقط همین وسیله است. در این سال‌ها که داش‌آکل پیوسته برمی‌آید، کا کارستم مدام فرو می‌رود. در لجنزار رشک و آفر می‌رود. اگر او به جای داش‌آکل بود، وای که چه‌ها می‌کرد و چه دلی از عزا درمی‌آورد! و از آنجا که داش‌آکل، او را چون گذشته مهار نکرده، کا کارستم در ورطه سقوط فرو افتاده.

فاجعه داش‌آکل در مبارزه او با خویش است، که مبارزه‌ای است دشوار و توان‌فرسا، نه ستیزه او با کا کارستم، که کاری است آسان. حتی نیازی به کا کارستم نیست. کا کارستم بیهوده به خود زحمت می‌دهد و مرده‌ای را می‌کشد. داش‌آکل مست می‌کند و به عادت قدیم به محله سردزک می‌رود تا خود را به کشتن بدهد. برای او، زندگی دیگر تهی از معناست.

... به نظرش آمد که اینجا، نسبت به پیش، خراب‌تر شده. مردم به چشم او عوض شده بودند، همان‌طوری که خود او شکسته و عوض شده بود. چشمش سیاهی می‌رفت. سرش درد می‌کرد...

می‌توان گفت که داش‌آکل از دیدن کا کارستم شادمان می‌شود، چرا که مرگ خود را در چهره او می‌بیند و استقبال می‌کند. اما حتی حالا هم در خصلت او نیست که عاجزانه تسلیم شود. مرگ را به مبارزه می‌طلبد و تا پای جان با کا کارستم، این پادو مرگ، می‌جنگد. و سرانجام نه کا کارستم، که ناجوانمردی است که او را از پای درمی‌آورد. این ضربت ناجوانمردانه، پیروزی داش‌آکل را تضمین کرده است و شکست کا کارستم را. از این لحظه، کا کارستم اهمیتی ندارد، هیچ و پوچ است، مهم نیست که آیا می‌گریزد یا کشته می‌شود. او در هر حال مرده است.

اما این داش‌آکل است که با مرگ خود، قهرمانی زنده و پایدار می‌شود

چرا که:

۱. شنیده‌ام (و متأسفانه هنوز ندیده‌ام) در فیلمی که از داستان داش‌آکل ساخته شده است، شاید به دلیل ضرورت‌های سینمایی، داش‌آکل پیش از آن که بمیرد، کا کارستم را می‌کشد. به گمان من، این صحنه کاملاً زائد است و به آن نیازی نیست.

همه اهل شیراز برایش گریه کردند.

اوج فاجعه و اوج داستان، پایان آن است. آنجاست که مرجان، از زبان طوطی، از راز عشق دیرپا و خاموش و بزرگوارانه داش آکل، از تحمل و زجر هفت ساله او، آگاه می‌شود:

عصر همان روز بود. مرجان قفس طوطی را جلوش گذاشته بود و به رنگ آمیزی پروبال، نوک برگشته و چشم‌های گرد بی‌حالت طوطی خیره شده بود. ناگاه طوطی، با لحن داشی، با لحن خراشیده‌ای، گفت:
 «مرجان... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم...
 مرجان... عشق تو... مرا کشت.»
 اشک از چشم‌های مرجان سرازیر شد.

مرجان هم مانند همه اهل شیراز، برای او می‌گریه. اما تنها مرجان است که بیش از هر کس دیگر، به آزادگی و عظمت روح داش آکل پی می‌برد.



بچه مردم'

خوب، من چه می‌توانستم بکنم؟ شوهرم حاضر نبود مرا با بچه نگه دارد. بچه که مال خودش نبود. مال شوهر قبلی‌ام بود، که طلاقم داده بود، و حاضر هم نشده بود که بچه را بگیرد. اگر کس دیگری جای من بود، چه می‌کرد؟ خوب، من هم می‌بایست زندگی می‌کردم. اگر این شوهرم هم طلاقم می‌داد، چه می‌کردم؟ ناچار بودم بچه را یک‌جوری سربه‌نیست کنم. یک زن چشم و گوش بسته، مثل من، غیر از این، چیز دیگری به‌فکرش نمی‌رسید. نه جایی را بلد بودم، نه راه و چاره‌ای می‌دانستم. نه این که جایی را بلد نبودم. می‌دانستم می‌شود بچه را به شیرخوارگاه گذاشت یا به خراب‌شده دیگری سپرد. ولی از کجا که بچه مرا قبول می‌کردند؟ از کجا می‌توانستم حتم داشته باشم که معطلم نکنند و آبرویم را نبرند و هزار اسم روی خودم و بچه‌ام نگذارند؟ از کجا؟ نمی‌خواستم به این صورت‌ها تمام شود. همان روز عصر هم وقتی کار را تمام کردم و به‌خانه برگشتم و آنچه را که کرده بودم، برای مادرم و دیگر همسایه‌ها تعریف کردم، نمی‌دانم کدام یکی‌شان گفتند: «خوب، زن، می‌خواستی بچه‌ات را ببری شیرخوارگاه

بسپری، یا ببریش دارالایتام و...» نمی‌دانم دیگر کجاها را گفت. ولی همان وقت، مادرم به او گفت که: «خیال می‌کنی راش میدادن؟ هه!» من با وجود این که خودم هم به فکر این کار افتاده بودم، اما آن زن همسایه مان وقتی این را گفت، باز دلم هری ریخت تو و به خودم گفتم: «خوب، زن، تو هیچ رفتی که رات ندن؟» وبعد به مادرم گفتم: «کاشکی این کارو کرده بودم.» ولی من که سر رشته نداشتم. من که اطمینان نداشتم راهم بدهند. آن وقت هم که دیگر دیر شده بود. از حرف آن زن مثل این که یک دنیا غصه روی دلم ریخت. همه شیرین زبانی‌های بچه‌ام یادم آمد. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. و جلو همه دروهمسایه ها زار زار گریه کردم. اما چقدر بد بود! خودم شنیدم یکی‌شان زیر لب گفت: «گریه هم می‌کنه! خجالت نمی‌کشه...» باز هم مادرم به دادم رسید. خیلی دلداری‌ام داد. خوب راست هم می‌گفت. من که اول جوانیم است، چرا برای یک بچه این قدر غصه بخورم؟ آن هم وقتی شوهرم مرا با بچه قبول نمی‌کند. حالا خیلی وقت دارم که هی بنشینم و سه تا و چهار تا بزايم. درست است که بچه اولم بود و نمی‌باید این کار را می‌کردم، ولی خوب، حالا که کار از کار گذشته است. حالا که دیگر فکر کردن ندارد. من خودم که آزار نداشتم بلند شوم بروم و این کار را بکنم. شوهرم بود که اصرار می‌کرد. راست هم می‌گفت. نمی‌خواست پس افتاده یک نره‌خر دیگر را سر سفره‌اش ببیند. خود من هم وقتی کلاهم را قاضی می‌کردم، به او حق می‌دادم. خود من آیا حاضر بودم بچه‌های شوهرم را مثل بچه‌های خودم دوست داشته باشم؟ و آن‌ها را سربار زندگی خودم ندانم؟ آن‌ها را سر سفره شوهرم زیادی ندانم؟ خوب، او هم همین‌طور. او هم حق داشت که نتواند بچه مرا، بچه مرا که نه، بچه یک نره‌خر دیگر را — به قول خودش — سر سفره‌اش ببیند. در همان دوروزی که به خانه‌اش رفته بودم، همه‌اش صحبت از

بچه بود. شب آخر خیلی صحبت کردیم. یعنی، نه این که خیلی حرف زده باشیم. او باز هم راجع به بچه گفت و من گوش دادم. آخر سر گفتم: «خوب، میگی چه کنم؟» شوهرم چیزی نگفت. قدری فکر کرد و بعد گفت: «من نمی‌دونم چه بکنی. هر جور خودت می‌دونی بکن. من نمی‌خام پس افتاده یه نره خر دیگرو سر سفره خودم ببینم.» راه و چاره ای هم جلوی پایم نگذاشت. آن شب پهلوی من هم نیامد. مثلاً با من قهر کرده بود. شب سوم زندگی ما با هم بود. ولی با من قهر کرده بود. خودم می‌دانستم که می‌خواهد مرا غضب کند تا کار بچه را زودتر یکسره کنم. صبح که از در خانه بیرون می‌رفت، گفت: «ظهر که میام دیگه نبایس بچه رو ببینم ها!» و من تکلیف خودم را از همان وقت می‌دانستم. حالا هر چه فکر می‌کنم، نمی‌توانم بفهمم چطور دلم راضی شد! ولی دیگر دست من نبود. چادر نمازم را به سرم انداختم، دست بچه را گرفتم و پشت سر شوهرم از خانه بیرون رفتم. بچه‌ام نزدیک سه سالش بود. خودش قشنگ راه می‌رفت. بدی‌اش این بود که سه سال عمر صرفش کرده بودم. این خیلی بد بود. همه درد سرهایش تمام شده بود. همه شب بیدار ماندن‌هاش گذشته بود. و تازه اول راحتی‌اش بود. ولی من ناچار بودم کارم را بکنم. تا دم ایستگاه ماشین پابه‌پایش رفتم. کفشش را هم پایش کرده بودم. لباس خوب‌هایش را هم تنش کرده بودم. یک کت و شاور آبی کوچولو، همان اواخر، شوهر قبلی‌ام برایش خریده بود. وقتی لباسش را تنش می‌کردم، این فکر هم بهم می‌زد که «زن، دیگه چرا رخت‌نوهاشو تنش می‌کنی؟» ولی دلم راضی نشد. می‌خواستمش چه بکنم؟ چشم شوهرم کور، اگر باز هم بچه دار شدم، برود و برایش لباس بخرد. لباسش را تنش کردم. سرش را شانه زدم. خیلی خوشگل شده بود. دستش را گرفته بودم و با دست دیگرم چادر نمازم را دور کمرم نگه داشته بودم و آهسته آهسته

قدم برمی‌داشتم. دیگر لازم نبود هی فحشش بدهم که تندتر بیاید. آخرین دفعه‌ای بود که دستش را گرفته بودم و باخودم به کوچه می‌بردم. دوسه جا خواست برایش قاقا بخرم. گفتم: «اول سوار ماشین بشیم، بعد برات قاقا هم می‌خرم.» یادم است آن روز هم مثل روزهای دیگر هی از من سؤال می‌کرد. یک اسب پایش توی چاله جوی آب رفته بود و مردم دورش جمع شده بودند. خیلی اصرار کرد که بلندش کنم تا ببیند چه خبر است. بلندش کردم. و اسب را که دستش خراش برداشته بود و خون آمده بود، دید. وقتی زمینش گذاشتم، گفت: «مادل، دسس اوخ سده بودس» گفتم: «آره جونم، حرف مادرشو نشنیده، اوخ شده.» تا دم ایستگاه ماشین آهسته آهسته می‌رفتم. هنوز اول وقت بود. و ماشین‌ها شلوغ بود. و من شاید نیم‌ساعت توی ایستگاه ماندم تا ماشین گیرم آمد. بچه‌ام هی ناراحتی می‌کرد. و من داشتم خسته می‌شدم. از بس سؤال می‌کرد، حوصله‌ام را سر برده بود. دوسه بار گفتم: «پس مادل چطول سدس؟ ماسین که نیومدس. پس بلیم قاقا بخلیم» و من باز هم برایش گفتم که الان خواهد آمد. و گفتم وقتی ماشین سوار شدیم، قاقا هم برایش خواهم خرید. بالاخره خط هفت را گرفتم و تا میدان شاه که پیاده شدیم، بچه‌ام باز هم حرف می‌زد و هی می‌پرسید. یادم است یک‌بار پرسید: «مادل، تجا میلیم؟» من نمی‌دانم چرا یک مرتبه، بی‌آن که بفهمم، گفتم: «میریم پیش بابا.» بچه‌ام کمی به صورت من نگاه کرد، بعد پرسید: «مادل، تدوم بابا؟» من دیگر حوصله نداشتم. گفتم: «جونم چقدر حرف می‌زنی، اگه حرف بزنی برات قاقا نمی‌خرم‌ها!» حالا چقدر دلم می‌سوزد. این جور چیزها بیشتر دل آدم را می‌سوزاند. چرا دل بچه‌ام را در آن دم آخر این‌طور شکستم؟ از خانه که بیرون آمدیم، با خود عهد کرده بودم که تا آخر کار عصبانی نشوم، بچه‌ام را نزنم، فحشش ندهم، و باهاش خوشرفتاری کنم. ولی چقدر حالا دلم می‌سوزد! چرا

این طور ساکتش کردم؟ بچه کم دیگر ساکت شد. و با شاگردشوفر که
برایش شکلک درمی آورد و حرف می زد، گرم اختلاط و خنده شده بود.
امامن نه به او محل می گذاشتم، نه به بچه ام که هی رویش را به من می کرد.
میدان شاه گفتم نگه داشت. و وقتی پیاده می شدیم، بچه ام هنوز می خندید.
میدان شلوغ بود و اتوبوس ها خیلی بودند. و من هنوز وحشت داشتم
که کارم را بکنم. مدتی قدم زدم. شاید نیم ساعت شد. اتوبوس ها کمتر
شدند. آدم کنار میدان. ده شاهی از جیبم درآوردم و به بچه ام دادم.
بچه ام حاج و واج مانده بود و مرا نگاه می کرد. هنوز پول گرفتن را بلد
نشده بود. نمی دانستم چطور حالیش کنم. آن طرف میدان یک تخمه
کدویی داد می زد. با انگشتم نشانش دادم و گفتم: «بگیر، برو قاقا
بخر. بینم بلدی خودت بری بخری.» بچه ام نگاهی به پول کرد و بعد
رو به من گفت: «مادل، توهم یا بلیم.» من گفتم: «نه، من اینجا وایسام
تورو می پام. برو بینم خودت بلدی بخری.» بچه ام باز هم به پول نگاه
کرد. مثل این که دو دل بود. و نمی دانست چطور باید چیز خرید. تا
به حال همه کاری یادش نداده بودم. برابر نگاهم می کرد. عجب
نگاهی بود! مثل این که فقط همان دقیقه دلم گرفت و حالم بد شد.
حالم خیلی بد شد. نزدیک بود منصرف شوم. بعد که بچه ام رفت و من
فرار کردم و تا حالا هم، حتی آن روز عصر که جلوی دروهمسایه ها از
زور غصه گریه کردم، هیچ این طور دلم نگرفت و حالم بد نشد. نزدیک
بود طاقتم تمام شود. عجب نگاهی بود! بچه ام سرگردان مانده بود و
مثل این که هنوز می خواست چیزی از من بپرسد. نفهمیدم چطور خود
را نگه داشتم. یک بار دیگر تخمه کدویی را نشانش دادم و گفتم: «برو
جونم. این پول را بهش بده، بگو تخمه بده، همین. برو باریکلا.»
بچه کم تخمه کدویی را نگاه کرد و بعد مثل وقتی که می خواست بهانه
بگیرد و گریه کند، گفت: «مادل، من تخمه نمی خام. تیس میس می خام.»

من داشتم بیچاره می‌شدم. اگر بچه‌ام یک خرده دیگر معطل کرده بود، اگر یک خرده گریه کرده بود، حتماً منصرف شده بودم. ولی بچه‌ام گریه نکرد. عصبانی شده بودم. حوصله‌ام سر رفته بود. سرش داد زد: «کیشمش هم داره. بروهرچی میخوای بخر. برو دیگه.» و از روی جوی کنار پیاده‌رو بلندش کردم و روی اسفالت وسط خیابان گذاشتم. دستم را به پشتش گذاشتم و یواش به جلو هلش دادم و گفتم: «ده برو دیگه دیر میشه.» خیابان خلوت بود. از وسط خیابان تا آن ته‌ها اتوبوسی و درشکه‌ای پیدا نبود که بچه‌ام را زیر بگیرد. بچه‌ام دو سه قدم که رفت، برگشت و گفت: «مادل، تیس‌میس هم داله؟» من گفتم: «آره جونم. بگو دمشاهی کیشمیش بده.» و او رفت. بچه‌ام وسط خیابان رسیده بود که یکمرتبه یک ماشین بوق زد و من از ترس لرزیدم. و بی‌این که بفهمم چه می‌کنم، خودم را وسط خیابان پرتاب کردم و بچه‌ام را بغل زدم و توی پیاده‌رو دویدم و لای مردم قایم شدم. عرق از سر و رویم راه افتاده بود. و نفس نفس می‌زدم. بچه‌کم گفتم: «مادل، چطو س‌دس؟» گفتم: «هیچی جونم. از وسط خیابون تند رد میشن. تو یواش می‌رفتی، نزدیک بود بری زیر هوتول.» این‌را که می‌گفتم، نزدیک بود گریه‌ام بیفتد. بچه‌ام همان‌طور که توی بغام بود، گفت: «خوب مادل، منو بزال زمین. ایندفعه تند میلیم.» شاید اگر بچه‌کم این حرف را نمی‌زد، من یادم رفته بود که برای چه کارآمده‌ام. ولی این حرفش مرا از نو به صرافت انداخت. هنوز اشک چشم‌هایم را پاک نکرده بودم که دوباره به یاد کاری که آمده بودم بکنم، افتادم. به یاد شوهرم که مرا غضب خواهد کرد، افتادم. بچه‌کم را ماچ کردم. آخرین ماچی بود که از صورتش برمی‌داشتم. ماچش کردم و دوباره گذاشتمش زمین و باز هم درگوشش گفتم: «تند برو جونم، ماشین می‌ادش.» باز خیابان خلوت بود و این‌بار بچه‌ام تندتر رفت. قدم‌های کوچکش را به عجله برمی‌داشت و من دو

سه بار ترسیدم که مبادا پاهایش توی هم پیچد و زمین بخورد. آن طرف خیابان که رسید، برگشت و نگاهی به من انداخت. من دامن های چادر را زیر بغلم جمع کرده بودم و داشتم راه می افتادم. همچو که بچه ام چرخید و به طرف من نگاه کرد، من سرجایم خشکم زد. درست است که نمی خواستم بفهمد من دارم در می روم ولی برای این نبود که سرجایم خشکم زد. مثل یک دزد که سر بزنگاه مچش را گرفته باشند، شده بودم. خشکم زده بود و دست هایم همان طور زیر بغل هایم ماند. درست مثل آن دفعه که سر جیب شوهرم بودم — همان شوهر سابقم — و کند و کومی کردم و شوهرم از در رسید. درست همان طور خشکم زده بود. دوباره از عرق خیس شدم. سرم را پایین انداختم و وقتی به هزار زحمت سرم را بلند کردم، بچه ام دوباره راه افتاده بود و چیزی نمانده بود که به تخمه کدویی برسد. کار من تمام شده بود. بچه ام سالم به آن طرف خیابان رسیده بود. از همان وقت بود که انگار اصلاً بچه نداشته ام. آخرین باری که بچه ام را نگاه کردم، درست مثل این بود که بچه مردم را نگاه می کردم. درست مثل یک بچه تازه پا و شیرین مردم به او نگاه می کردم: درست همان طور که از نگاه کردن به بچه مردم می شود حظ کرد، از دیدن او حظ کردم. و به عجله لای جمعیت پیاده رو پیچیدم. ولی یک دفعه به وحشت افتادم. نزدیک بود قدمم خشک بشود و سرجایم میخکوب بشوم. وحشتم گرفته بود که مبادا کسی زاغ سیاه مرا چوب زده باشد. از این خیال موهای تنم راست ایستاد و من تندتر کردم. دوتا کوچه پایین تر، خیال داشتم توی پس کوچه ها بیندازم و فرار کنم. به زحمت خودم را به دم کوچه رسانده بودم که یکهو، یک تا کسی پشت سرم توی خیابان ترمز کرد. مثال این که الان میچ مرا خواهند گرفت. تا استخوان هایم لرزید. خیال می کردم پاسبان سر چهار راه که مرا می پاییده، توی تا کسی پریده و حالا پشت

سرم پیاده شده و الان است که می‌چ دستم را بگیرد. نمی‌دانم چطور برگشتم و عقب سرم را نگاه کردم. و وارفتم. مسافره‌ای تاکسی پولشان را هم داده بودند و داشتند می‌رفتند. من نفس راحتی کشیدم و فکر دیگری به سرم زد. بی‌این که بفهمم و یا چشمم جایی را ببیند، پریدم توی تاکسی و در را با سر و صدا بستم. شوفر غرغر کرد و راه افتاد. و چادر من لای در تاکسی مانده بود. وقتی تاکسی دور شد و من اطمینان پیدا کردم، در را آهسته باز کردم. چادرم را از لای آن بیرون کشیدم و از نو در را بستم. به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم. و شب بالاخره نتوانستم پول تاکسی را از شوهرم در بیاورم.

جلال آل احمد



ساده‌ترین راه آن است که مادر و ناپدري را به‌عنوان انسان‌هایی بی‌عاطفه، که از انسانیت بویی هم نبرده‌اند، دشنام دهیم و محکوم کنیم. اما، با کمی توجه، می‌بینیم عاطفه و انسانیت و احساسات، برای این آدم‌ها، که باید مدام در اندیشه نان روزانه باشند، پیرایه‌ای بیش نیست. و بی‌شک، آن که تا مغز استخوان، از فقر رنج می‌کشد، در اندیشه پیرایه نیست. و این فقر را اجتماع به آن‌ها بخشیده است. نه تنها فقر مادی، که فقر فرهنگی، فقر عاطفی.

مادر، در اندیشه خوش‌گذرانی نیست. خود را از روی هوس و به‌خاطر لذت، به‌آغوش مرد پرتاب نکرده است. این وصله‌ها، که لایق زنان دیگری است، به‌او نمی‌چسبد. او فقیر است. مره فقر را، در سراسر زندگی، چشیده است و از آن، هراس دیوانه‌واری دارد. از گرسنگی و بی‌پناهی می‌ترسد. نه گرسنگی دختر خانمی که با مادرش، بر سر موضوعی بی‌اهمیت، گفت‌وگو کرده است و از روی لجباجت غذا نخورده و چند ساعتی گرم‌نه مانده. و می‌داند که هر وقت بخواهد، می‌تواند تلافی این گرسنگی خودخواسته را درآورد. نه، گرسنگی به‌معنای واقعی کلمه. یعنی چیزی برای خوردن نداشتن و امیدوار به یافتن آن هم نبودن.

هرگز ناامید بوده‌اید؟ می‌دانید ناامیدی یعنی چه؟ می‌دانید ناامیدی چه نیرویی دارد؟ ناامیدی، زن را دیوانه کرده است. می‌داند که اگر این شوهر را هم از دست بدهد، گرسنگی و بی‌پناهی را به‌دست آورده است. این، صحنه مبارزه است. مبارزه به‌خاطر به‌دست‌آوردن لقمه‌ای نان برای سیر کردن شکم و بالینی برای گذاشتن سر. و پرواضح است که در صحنه مبارزه، برای احساسات و عواطف جایی نیست. کشتی شکسته، برای نجات خود، گران‌بهاترین دارایی خویش را نیز به‌دریا می‌افکند.

می‌گویند در اتاق‌های گاز نازی‌ها، قربانیان از سروکول هم بالا می‌رفتند و تن و چهره یکدیگر را می‌خراشیدند، شاید چند لحظه‌ای بیشتر زنده بمانند و

دیرتر بمیرند. آیا بین این اجتماع درنده‌خو و بی‌رحم و آن اتاق‌های مرگ، شباهتی نمی‌یابید؟

اگر مادری را ببینیم که لقمه از دست‌کودکش می‌رباید، نباید زود بگوییم: «چه مادر بی‌عاطفه‌ای!»

باید بگوییم: «چه گرسنگی‌هراس‌انگیزی! چه شرایط غیرانسانی و وحشت‌باری!»
مسئله دیگر، مسئله فقر فرهنگی است. چرا برخی از ناپدری‌ها و بعضی از زن‌پدرها فرزندان همسرشان را، چون دشمنی خطرناک، می‌آزارند؟ چرا بین آن‌ها مبارزه‌ای ابلهانه و متعصبانه جریان دارد؟ نیازی به گفتن نیست که همه این‌ها، زائیده تعصبات بی‌پایه و اعتقادات پوسیده است، نادانی و بی‌فرهنگی است که با فقر اقتصادی دست به دست هم داده است.

مرد می‌گوید: «نمی‌خواهم پس‌افتاده یک نره‌خر دیگر را سر سفره‌ام ببینم.»

همه چیز در این جمله خلاصه شده است. این جمله‌گره فاجعه است، انگیزه و سرآغاز فاجعه است. اعتقادات مرد به او اجازه نمی‌دهند که بگذارد بچه در خانه‌اش بماند و با وجود خود، پی‌درپی به یاد او بیاورد که زن، پیش از این، در آغوش مرد دیگری بوده است، هر چند آن مرد، همسر قانونی زن باشد.
اما مرد می‌گوید: «نمی‌خواهم پس‌افتاده یک نره‌خر دیگر را سر سفره‌ام ببینم.»

سر سفره‌ام. درست همین کلمه، بازگوکننده انگیزه اقتصادی تنفر مرد است. در لجنزار فقر، هرزه‌گیاه کینه است که می‌روید، نه نهال دوستی.
مرد، که از بام تا شام جان می‌کند و لقمه‌ای نان به دست می‌آورد، نمی‌تواند ببیند که این نان از گلولی خودش بریده شود و شکم «پس‌افتاده یک نره‌خر دیگر» را پر کند، در حالی که آن «نره‌خر» راست راست راه می‌رود و از قبول فرزند خویش، خودداری می‌کند. فرزندی که خود به وجود آورده و به هر حال، مسؤولیتش با اوست.

پس اینجا پای لج و لجبازی هم به میان می‌آید. مرد می‌اندیشد که با این تهدید، زن را وادار خواهد کرد که هرطور شده، بچه را به پدرش پس بدهد. هرگز تصور هم نمی‌کند که زن، بچه را سر راه خواهد گذاشت. وگرنه چنین سخنی نمی‌گفت و چنین تهدیدی نمی‌کرد: نه، این مرد فقیر و زحمت‌کش، این اندازه‌ها هم که وانمود می‌کند، خشن و بی‌رحم نیست. این زندگی رنج‌بار اوست که خشونت و بی‌رحمی را به او تحمیل می‌کند.

زن نیز همین‌طور است. این مادری که بچه‌اش را سر راه می‌گذارد و

میل تحقیر و تنفر را به سوی خود برمی گرداند، اگر خوب دقیق شویم، مادری است مهربان. مهر مادری در او نیرومند است. او که زندگی فقیرانه، صرجه جویی تا حد خست را یادش داده است، یک بار حسابگری را کنار می گذارد و تسلیم مهر مادری می شود:

...لباس خوب هایش را هم تنش کرده بودم. یک کت و شلوار آبی کوچولو، همان اواخر، شوهر قبلی ام برایش خریده بود. وقتی لباسش را تنش می کردم، این فکر بهم می زد که: «زن، دیگه چرا رخت نوهاشو تنش می کنی؟» ولی دلم راضی نشده. می خواستمش چه بکنم؟ چشم شوهرم کور، اگر باز هم بچه دار شدم، برود و برایش لباس بخرد...
...دیگر لازم نبود هی لحشش بدهم که تندتر بیاید...

زن چندبار تا سرز انصراف می رسد. اما باز به فکر می افتد و سر عقل می آید. عقل حسابگری که زندگی به او تحمیل کرده است، شرایط وحشتبار به او تحمیل کرده اند.

وقتی که صدای بوق اتوموبیل را می شنود، همه چیز را از یاد می برد و خود را به خیابان پرتاب می کند و کودکش را از کام سرگ می رباید. اینجا غریزه مادری در او سر برمی دارد، نیرومندتر از غرایز دیگر، و سراسر وجودش را تسخیر می کند. برای چند لحظه، مادر می شود، مادری کامل و تمام عیار. اما سخن معصومانۀ کودک بی گناه و بی خبر، مثل آبی که بر آتش بریزند، او را سرد می کند و بار دیگر، شرایط وحشتبار زندگی را به یاد او می آورد. بار دیگر خود را در زندان، در قفس، در بن بست می یابد. بن بست که گریز و گزیری از آن ندارد. و هرچه بکوشد که فراموشش کند، باز بن بست خود را به ذهن او تحمیل می کند، خود را به رخ او می کشد.

از همان آغاز، زن در مسیری افتاده است که او را با خود می برد. برای هر پرسشی، پاسخی آماده دارد. در برابر هر اعتراضی می ایستد و اعتراض می کند. و بدبختانه، حق با اوست:

خوب من چه می توانستم بکنم؟ شوهرم حاضر نبود مرا با بچه نگه دارد. بچه که مال خودش نبود. مال شوهر قبلی ام بود، که طلاق داده بود و حاضر هم نشده بود که بچه را بگیرد. اگر کس دیگری جای من

بود، چه می‌کرد؟ خوب، من هم می‌بایست زندگی می‌کردم. اگر این شوهرم هم طلاق می‌داد، چه می‌کردم؟ ناچار بودم بچه را یک جوری سر به نیست کنم. یک زن چشم و گوش بسته، مثل من، غیر از این، چیز دیگری به فکرش نمی‌رسید. نه جایی را بلد بودم، نه راه و چاره‌ای می‌دانستم.

و این یعنی جهل، یعنی فقر فرهنگی.

زن آن قدر معصوم و مظلوم است، آن چنان بره‌وار بی‌گناه است که حتی این شوهر و آن شوهر خود را هم محکوم نمی‌کند. حتی بر کار شوهر کنونی خود صحنه نیز می‌گذارد و می‌گوید که خود او نیز حاضر نبود از فرزندان شوهرش نگهداری کند. این سخن نیز اسارت او (و دیگران) را در چنگال جهل و اعتقادات پوسیده، نشان می‌دهد. شوهر پیشین هم اگر مسئولیت نمی‌پذیرد، از آن رو چنین می‌کند که او نیز اسیر همان فقر کشنده مادی و معنوی است.

گرچه زن، زبان بسته و مظلوم است، نویسنده، با زبان مادر او پر خاش می‌کند و می‌گوید که خود را جای زن بگذارید، بعد حرف بزنید. چه می‌گویید؟ پرورشگاه؟ «خیال می‌کنید راهش می‌دادند؟ هه!»

اما زن، خود می‌خواهد خویشتن را گناهکار بشناسد و محکوم کند و زجر دهد. شاید این زجر و شکنجه، عذاب بزرگ‌تر را از یاد او ببرد:

خوب زن، تو هیچ رفتی که رات ندن؟

اگر زن پاسخ پرسش خود را نمی‌داند، ما می‌دانیم. می‌دانیم که راهش نمی‌دادند. پدر و مادر بچه، هر دو زنده بودند. و بدتر از همه این که هیچ «آشنا» بی‌نداشتند، هیچ توصیه و سفارش‌نامه‌ای در دستشان نبود.

بعلاوه، دستگاه‌های اداری، برای این زن، به منزله غول‌های هراس انگیز افسانه‌ای‌اند. از رویرو شدن با آن‌ها وحشت دارد. اگر به او بگویید که این دستگاه‌ها، برای تو و به خاطر آسایش تو، از جمله برای نگهداری فرزند تو، درست شده‌اند، ناباورانه به شما خواهد خندید.

شاید بگویید که بهتر بود از شوهر دومش هم طلاق می‌گرفت و باز شوهر می‌کرد. خیال می‌کنید شوهر توی کوچه و خیابان ریخته؟ آن هم برای زنی که دوبار ازدواج کرده و بچه‌ای هم روی دستش مانده؟ بعلاوه، اگر مردی حاضر بود با چنین زنی زندگی کند، که خوب، شوهر دوم زندگی می‌کرد و دیگر نیازی به آوارگی زن نبود.

می‌گویند که از خیرشوهر بگذرد و کار کند؟ مثلاً کلفتی و رخت‌شویی کند. نخست به خاطر بیاورید که این زن، به عنوان یک بی‌فرهنگ کامل، فاقد خیلی چیزها، از جمله احساس استقلال است. برای او، مستقل زندگی کردن و سایه مردی را بر سر نداشتن، هیچ مفهومی ندارد. تصورناپذیر است. تنها، شاید اندیشه‌اش او را به هراس بیندازد. و تازه، چه کسی کلفتی می‌خواهد که بچه‌ای هم دارد؟

از هر سو که نگاه کنیم، چنین زندگی بی‌تأسین پا در هوایی، تنها به یک چیز منتهی خواهد شد: به روسپی‌گری.

*

لطف کار نویسنده و چیره‌دستی او در داستان «بچه مردم»، که این داستان کوتاه را به شاهکاری بدل می‌کند، یکی هم این است که با بازگو کردن این نکته که مادر بچه‌اش را رها کرده، در همان آغاز داستان، همه هیجان و کشش «پلیسی-جنایی» داستان را عمداً از میان می‌برد. ذهن خواننده، دیگر دنبال حل این معما نمی‌رود که آیا سرانجام، مادر کودکش را در خیابان رها می‌کند یا نه؟ بلکه خواننده مجال کافی دارد که دور از هر هیجان سرگرم کننده‌ای، به عمق و عظمت فاجعه پی ببرد، آن را از همه جهات ببیند، از نزدیک ببیند، همه خطوط و جزئیاتش را ببیند و واریسی کند.

و فاجعه، با همه ثقل خود، در ذهن خواننده می‌نشیند و هرگز از یادش نمی‌رود. و این درست همان چیزی است که نویسنده می‌خواهد.

با این همه، گرچه خواننده از همان آغاز می‌داند که مادر، فرزندش را رها کرده است، باز هنگام خواندن داستان، سخت نگران است و ته‌دل آرزو می‌کند که مادر دست به این کار نزند. پس که فاجعه عظیم است و در ذهن نمی‌گنجد. درست مثل احساسی که هنگام خواندن «رستم و سهراب» داریم و آرزو می‌کنیم رستم سهراب را بشناسد، نه آن که او را بکشد.

نکته دیگر این که روایت به صورت اول شخص، حکایت از زبان مادر، بهترین و مناسب‌ترین شکلی است که این داستان می‌تواند داشته باشد. زیرا مادر، احساسات و اندیشه‌های نیک و بد خود را، و نیز تأثیر تکان دهنده کار فاجعه‌بار خود را، بی‌واسطه و مستقیم، به خواننده انتقال می‌دهد. در اینجا، نویسنده، به عمد، خود را به محرری ساکت و صادق، بدل می‌کند.

اگر نویسنده، داستان را از زبان خود حکایت می‌کرد، لطمه شدیدی به آن می‌زد و این شاهکار کوچک را، تا حد اثری ناموفق، تا حد حادثه‌ای از

«صفحه حوادث» روزنامه‌ها، پایین می‌آورد.

*

و شب بالاخره نتوانستم پول تاکسی را از شوهرم
در بیاورم.

آخرین جمله داستان، آخرین ضربه را به ذهن خواننده می‌زند. و نشان می‌دهد که در این فقر سوزان، در این اسید قوی، عواطف چگونه حل می‌شوند، نابود می‌شوند. و انسان چگونه بار دیگر به قهقرا می‌رود، وحشی و بی‌رحم و درزنه می‌شود. چگونه بار دیگر اراده و اختیار از دست می‌دهد و اسیر شرایطی می‌گردد که بر او تحمیل شده است. و فاجعه یعنی همین. یعنی این که ماجرای رخ دهد و هیچ کس به راستی گناهکار نباشد. کسی نباشد که شما دق دل خود را بر سر او خالی کنید و راحت و سبک بشوید. برای همین است که وقتی داستان را به آخر می‌رسانید، فشار خرد کننده‌ای بردوش خود احساس می‌کنید. تا گناهکار اصلی را نیابید و دق دل خود را بر سر او خالی نکنید، راحت و سبک نخواهید شد. و نویسنده، او را به شما نشان می‌دهد: اجتماع غلط و عوضی، اجتماعی که از خشت اول کج است.

نویسنده سر نخ را به دست داده است. دنبال کردنش دیگر کار خودتان است. اما، خبرتان کنم! گرچه این راه سرانجام به بهشت می‌رسد، از میان دوزخ-های سهمگین می‌گذرد.



پرنسیپ عالی^۱

به نظر شاگردانش، قیافه خنده‌آوری داشت: صورتش بزرگ و آبله‌گون و بدترکیب، و لباسش مچاله و بدقواره بود.

همیشه کیفی پر از آثار نویسندگان باستان زیر بغل داشت، و سرمست از زیبایی آن‌ها، با صدایی ناخوش، مشتاقانه قطعات طویلی از این آثار را نقل می‌کرد.

هر چند القاب مناسب‌تری برازنده او بود، با این حال، در اینجا نیز به همان لقبی که طی بیست سال فعالیت معلمی خود، درمدرس دیگر به‌وی داده بودند، مفتخر شد.

شاگردان این دبیرستان نیز، پس از استماع دوسه سخنرانی مشتاقانه‌ای که در ساعات درس زبان لاتینی و یونانی ایراد کرد، او را پرنسیپ عالی نامیدند و این لقب، در اندک‌زمانی جایگزین نام اصلی او شد.

هنگامی که «پرنسیپ عالی» اوراق امتحانی زبان لاتینی را پخش می‌کرد، می‌گفت: «پرنسیپ عالی... هوم... اخلاق، که همه باید از آن پیروی کنید، شما را از انجام هر نوع عمل ناشایستی، مثل نوشتن از روی ورقه رفیق پهلودستی، منع می‌کند!»

۱. از مجموعه قطعه‌های دردناک، ناشر: نشراندیش، تهران، ۲۵۳۵.

در این چند روز اخیر، افکار او چنان متوجه تدارک امتحان آخر سال تحصیلی بود که به هیچ وجه به جهان و حوادث وحشتناکی که در آن می‌گذشت، توجهی نداشت...

درست در همان لحظه که انگشت سبابه استخوانی آلوده به لکه‌های مرکبش را بالا برده با وقار پدران‌ای اعلام داشت که هم-اکنون نخستین جمله امتحان دیکته را شروع خواهد کرد، در را به شدت کوفتند و بلافاصله، از شکاف باریک میان دولنگه در-که به سرعت گشوده و بسته شد-مدیر دبیرستان به کلاس آمد. رنجور و ناتوان، مثل کسی که به حمله خفقان دچار شده باشد، به چارچوب در تکیه داد و با حرکت آهسته دست، به شاگردان اشاره کرد که از جا برخیزند...

ریشانک خواست هیجانی را که ناگهان بر او چیره شد، با مزاحی فرو نماند. و آهسته به گوش موچکا-نفر پهلودستی خود-گفت: «ای اسپارتنی‌ها! من به سوی ترموپیل می‌شتابم!»

اما موچکا که وخامت اوضاع را دریافته صورتش چون گچ سفید شده بود، نجوای رفیقش را نشنید. بی‌جهت قلم را در دوات فرو برد و بالای ورقه امتحانی خود قرار داد. قلم بر کاغذ غلتید و در هر گردش خود لکه‌ای بر آن باقی گذاشت.

مدیر، با صدایی که از فرط هیجان ضعیف و گرفته بود، گفت: «هاولکا... موچکا... ریشانک! همراه من بیایید!»

پروفسور «پرنسیپ عالی» که انگشت سبابه‌اش از تعجب در هوا خشک شده بود، با قاطعیت اعتراض کرد: «آقای مدیر! الساعه امتحان دیکته لاتین را شروع کرده‌ایم و... پرنسیپ عالی، غیبت این شاگردان را...»

سه دانش‌آموزی که نام‌شان برده شد، مبهوت و پریشان،

برخاستند. گفتی به جست و جوی علائمی که از سرنوشت آینده آنان حکایت کند، به رفقای خویش می‌نگریستند.

در این لحظه، ناگهان همه شاگردان به یاد بحث ابلهانه دیروز — در ساعت تمرین شنا — افتادند...

ریشانک — پرگوی خستگی‌ناپذیر کلاس — آهسته گفت: «از گیر امتحان راحت شدیم..!»

توقف در کلاس، برای مدیر، تحمل‌ناپذیر بود. به سرعت به راهرو مراجعت کرد.

اندیشه غیبت سه تن از شاگردانش — که با کنجکاوی کودکانه‌ای نتیجه کارشان را انتظار می‌کشید — «پرنسپ عالی» را مضطرب ساخت. با هیجان، و با حرکات دست و صورت، به دنبال مدیر دوید. وقتی که از اتاق بیرون می‌رفت، شاگردان از سرنوشت هاولکا و ریشانک و موچکا با خبر شدند: از شکاف میان دولنگه در، سه نفر را با نیم تنه چرمی سبز مایل به خاکستری، مقابل پنجره راهرو، مشاهده کردند.

موچکا سر برگرداند و نگاه تضرع آمیزی به همشاگردان خود افکند. گویی از آنان طلب می‌کرد در جواب گویی به سؤال وحشتناکی که آماده پاسخ دادن به آن نبود، به وی کمک کنند. قطرات درشت عرق به پیشانی اش نشسته بود.

هاولکا به سمت نیمکت خود دوید که در ردیف جلو بود، و سراسیمه و پریشان حال، با حرکت متشنج دست، سرپوش دوات را محکم بست و بعد، به جانب ریشانک که بدون نگرستن به عقب و خدا حافظی از دوستان خود، دستگیره در را گرفته بود، بازگشت.

هنگامی که در پشت سر آن‌ها بسته شد، ترس و وحشت همه کلاس را فرا گرفت.

اندکی پس از واقعه سوء قصد به هایدریش، در سال ۱۹۴۲ بود.

پروفسور «پرنسیپ عالی» پنج دقیقه بعد به کلاس بازگشت. پاهایش چنان می‌لرزید که به زحمت توانست خود را به پشت میز برساند. رنجور و شکسته، روی صندلی افتاد. پیشانی بلند خود را میان دست‌های استخوانی خود گرفت و با صدایی یگانه و کودکانه و تأثر-انگیز، زاری کنان گفت: «باور نکردنی است... چنین چیزی سابقه ندارد...» آنگاه نیروی خود را جمع کرد، به چشم شاگردانش که با دلی آزرده، از حدس هراس‌انگیز خویش، برجای خود خشک شده بودند، نگاه کرد و با لکنت زبان گفت: «رفقای شما توقیف... شدند... سوء تفاهم نا... معقولی... شاگردان... شاگردانم... شاگردان عزیزم...» ساعت هفت بعد از ظهر آن روز، رادیو نام کسانی را که به علت اظهار رضایت و خشنودی از سوء قصد به هایدریش تیرباران شده بودند، اعلام کرد. و بدین گونه، سرنوشت وحشتناک فرانس هاولکا، کارل موچکا و لاسیتی ریشانک معلوم شد.

*

ساعت هفت صبح، دیبران در اتاق شورا گرد آمدند. همه ساکت بودند. هیچ کس قدرت اظهار کلمه‌ای را نداشت. خورشید ماه ژوئن به میان اتاق شورا می‌تابید و غبارهای رقصان، در اشعه آن، به رنگ طلا می‌درخشید. چهره این مردان وحشت زده و پریشان که تعادل روحی خود را از دست داده بودند، با وجود اشعه نورانی خورشید، چون شب تیره‌ای عبوس و گرفته بود. هرچه شماره دیبران بیشتر می‌شد، ناتوانی و عجز این جمع محسوس‌تر می‌گشت.

پروفسور کالتنر—جوانی با موهای سیاه و چهره عبوس— که زبان چکی درس می داد و هر سال، روز بیست و هشتم اکتبر، اشعار میهن پرستانه ای برای جشن استقلال کشور می سرود، در برابر پنجره قدم می زد و گه گاه پیکرش مانع تابیدن اشعه خورشید به درون اتاق می شد.

کالتنر ناگهان با هر دو دست پشتی صندلی خود را محکم گرفت. گویی برای افکار لرزانی که هنگام قدم زدن در اتاق به مغزش هجوم آورده بود، تکیه گاهی می جست.

با اندام خمیده، در برابر اشعه خورشید بهاری — که خطوط پیرامون پیکرش را محو می کرد— ایستاده بود و در این حال به شبی می مانست.

ناگهان با صدایی عصبی فریاد کرد: «این نتیجه ستایش شما از مازاریک است! سرانجام همه ما را تیرباران خواهد کرد! همان طور که همکاران ما را در شهرستان تابور تیرباران کرد...»

مدیر آه می کشید و به زحمت می توانست بر حمله قلبی خود غالب آید.

دیگران، چون مردگان، خاموش بودند و به سان محکومینی که به حکم نابودی خویش گوش می دهند، نفس ها را در سینه نگه داشته بودند.

در این موقع، دبیر جغرافیا، مرد محتاطی با دهان کوچک و گرد، تصمیم گرفت سکوت را بشکند. از کیف خود کاغذ پستی چهارتا شده ای بیرون آورد و در برابر خود روی میز گسترد. سپس با لحن شیرینی که از بس عادتش شده بود، حتی هنگام ترس و وحشت نیز نمی توانست تغییرش دهد، گفت: «همکاران عزیز! به عقیده این جانب، وظیفه ما دبیران این است که بی درنگ، ضمن نامه ای، مراتب وفاداری

صادقانه خود را به جناب آقای موراوک — وزیر فرهنگ — اعلام کنیم. و من، با اجازه شما، قبلاً متن این نامه را تنظیم کرده‌ام.»

پس با صدای بم خود، نامه‌ای در صدویست سطر را که سرشار از پستی و دنائت و چاپلوسی و اطاعت بود، قرائت کرد و آن را با قلم خودنویس خود، در برابر سالخورده‌ترین دبیران، پیرمرد هفتاد ساله‌ای که می‌بایست مدت‌ها پیش بازنشسته شده باشد، نهاد و با حرکتی چاپلوسانه او را به امضای نامه دعوت کرد.

دبیر سالخورده، با دست‌های لرزانی نامه را برداشت و اندیشناکانه، بار دیگر آن را کلمه به کلمه خواند، و با حقارت به زیر میز افکند و گفت: «نه! من پیر شده‌ام و نمی‌خواهم در غروب زندگی خود دروغ بگویم.»

شورای دبیران به این نتیجه رسید که فرستادن نامه وفاداری ضرورت ندارد. و در عوض، باید برای شاگردان کلاس مربوطه نطقی ایراد شود و ضمن آن رفتار ناشایست همشاگردان اعدام‌شده آن‌ها محکوم گردد و متن سخنرانی نیز در دفتر کلاس ثبت شود.

اما این نطق به وسیله چه کسی می‌باید ایراد شود؟ دبیر جغرافیا و زبان چک، هم‌زبان گفتند: «البته مربی کلاس!» آنانی که از نوشیدن این جام شوکران معاف شده بودند، نفسی به راحت کشیدند.

پروفسور «پرنسپ عالی»، خاموش، به مفصل انگشتان دستانش — که آن‌ها را برهم نهاده بود — نگریست... مربی کلاس اول دبیرستان، او بود.

*

تصور می‌رفت کلاس درسی که بالای آن عدد «یک» نوشته شده بود، خالی است: مانند روزهای دیگر، هیاهو و صدای خنده و گفت

وگو از پشت در بسته آن به گوش نمی‌رسید.

همین که پروفیسور «پرنسپ عالی» به کلاس وارد شد، شاگردان، مثل همیشه، برای ادای احترام به‌وی از نیمکت‌ها برخاستند. اما همه به‌طرزی شگفت‌آور تغییر کرده بودند. هیچ یک به‌روزهای قبل خویش شباهت نداشتند.

پروفیسور، هیکل شاگردانش را — از روی ترتیب نشستن آن‌ها، که از حفظ می‌دانست — مبهم و نا آشکار تشخیص می‌داد. هریک از آنان، شب گذشته، آن سه رفیق خود را که اینک جای‌شان خالی بود، تا وادی مردگان بدرقه کرده بود.

وقتی که «پرنسپ عالی» پشت میز خود جای گرفت، همگی، مانند آدمک‌های مصنوعی، به‌جای خود نشستند. دیگر خود را در کلاس درس و میان اجتماع شاگردان نمی‌یافتند. هریک از آنان، خود را تنها احساس می‌کرد. ترس و وحشت، آنان را از هم جدا ساخته، مانند دیواری بلند و ضخیم، احاطه کرده بود. شاید هم نفرت موجب این جدایی بود.

«پرنسپ عالی» شروع به سخن کرد: «دوستان من!»

اما همان دم صدایش شکست. پنداشتی‌گلویش را با طنابی محکم می‌بستند.

برخاست و ایستاد، تا بتواند راحت‌تر نفس بکشد. اینک با نیم‌تنه فقیرانه و میچاله، با شلواری که زانوهای آن افتاده بود، و با صورت آبله‌گون و قیافه مبهوت و پریشان، کنار میز خطابه ایستاده بود و به دنبال کلماتی می‌گشت تا سخنرانی خود را ادامه دهد...

سرانجام، با لکنت زبان، یک‌بار دیگر تکرار کرد: «دوستان

من!»

آن‌گاه انگشت سبابه را در یقه خود — که گویی تنگ شده بود —

فرو برد و آن را پایین کشید و به سخن ادامه داد: «شورای دبیران به من مأموریت داده است تا نظر خود را... هوم... راجع به... هوم... حادثه غم‌انگیز دیروز... به شما ابلاغ... کنم... از نظر پرنسیپ عالی اخلاق...»

در این لحظه، ناگهان بیست جفت چشم، با کنجکاوی آمیخته با بی‌اعتمادی، به‌وی خیره شد. گویی همه بیم داشتند مبادا شیوه گفتار قدیمی و کهنه‌اش که در نتیجه استعمال مکرر، ارزش خود را از دست داده بود، اینک به ناگهان مفهوم وحشتناک جدیدی پیدا کند و باب دشمنی میان او و آنان را بگشاید.

در این موقع، پرفسور با زحمت و تلاش بسیار، نفس عمیقی کشید و با شتاب غریقی که بیم دارد مبادا در لحظه بعد، دیگر نتواند خود را به پاره تخته‌ای که اکنون در دسترس اوست برساند، تند و بی‌مقدمه و مطمئن و رسا، به دنبال سخن خود افزود: «از نظر پرنسیپ عالی اخلاق، قتل ستمگر، جنایت نیست.»

این جمله، به یکباره اعصابش را که چون تارهای محکمی کشیده شده بود، رها ساخت و سراسیمگی و پریشانی‌اش از میان رفت. اکنون می‌توانست شاگردانش را — که نگاه‌هایشان به لب‌های او آویخته بود — آشکارا تشخیص دهد.

در میان آنان، بچه‌های خوش‌طینت و راضی و مکار و آتشی مزاج وجود داشت. شاید یکی از ایشان ریشانک را لو داده باشد. امکان داشت که رنجش کوچکی، نفرت پنهانی یا سوء تفاهمی، روزی عواقب وحشتناکی به بار آورد...

اما با همه این احوال، او نمی‌تواند به هیچ یک از آنان دروغ بگوید.

به پیروی از نیروی درونی غلبه‌ناپذیر خویش، جمله‌ای را که

دیروز به زحمت از بیان آن خودداری کرد و امروز صبح، در شورای دبیران، چیزی نمانده بود که اظهار بدارد، جمله‌ای را که می‌بایست سرانجام به هر قیمت شده بود، به یکی اعتماد کند و بگوید، ادا کرد... با صدایی آرام و محکم و آهسته و شمرده، به شاگردان خود گفت: «من نیز با سوء قصد به هاید ریش موافقم.»

اینک آنچه می‌بایست بگوید، گفته بود.

پشت میز خود نشست و دفتر کلاس را پیش کشید تا اظهارات خود را در آن یادداشت کند. اما هنوز قلمش به کاغذ نرسیده بود که هیاهوی آشنایی اتاق را برداشت:

پروفسور «پرنسپ عالی» آهسته سر برداشت و بیست شاگرد کلاس اول دبیرستان را دید که با سرهای برافراشته و چشمان شعله‌ور، در برابرش به حال خبردار ایستاده‌اند.

یان دردا - نویسنده چک

ترجمه مهندس کاظم انصاری



پس از خواندن چند سطر از ابتدای داستان، تصور می‌کنید که دارید داستانی می‌خوانید در باره معلمی خشک و بی‌عرضه و نصیحت‌گو، از آن معلم‌ها که مدام غر می‌زنند و درس اخلاق می‌دهند، از آن‌ها که شاگردان، زیر جلی مسخره‌شان می‌کنند. بخصوص که معلم، لاتین و یونانی درس می‌دهد. (نظیر معلم‌هایی که زمان دانش‌آموزی ما، عربی و فقه درس می‌دادند).

به نظر شاگردانش، قیافه خنده‌آوری داشت: صورتش بزرگ و آبله‌گون و بدترکیب، و لباسش مجاله و بدقواره بود.

«آقا معلم» که در پیله کار و افکار خویش زندانی است و از جهان و آنچه در آن است، بی‌خبر، ساده‌دلانه تصور می‌کند که مثلاً بزرگ‌ترین جنایتی که می‌تواند در جهان رخ دهد، این است که دانش‌آموزی از روی ورقه پهلوی-دستی خود بنویسد.

در این چند روز اخیر، افکار او چنان متوجه تدارک امتحان آخر سال تحصیلی بود که به هیچ وجه به جهان و حوادث وحشتناکی که در آن می‌گذشت، توجهی نداشت.

و «درست در همان لحظه که انگشت سبابه استخوانی آلوده به لکه‌های مرکبش را بالا برده» است، نخستین ضربه وارد می‌شود. مدیر «رنجور و ناتوان، مثل کسی که به حمله خفقان دچار شده باشد»، به کلاس می‌آید و سه دانش‌آموز را می‌خواند. این سه جوان «گناه» خود را می‌دانند و به سرنوشت وحشتناکی که در انتظار آن‌هاست، هرچند به‌طور مبهم، (پس که هولناک و باورنکردنی و دوراز ذهن است)، آگاهی دارند. واکنشهایی تقریباً غیر ارادی از خود نشان می‌دهند. یکی از آن‌ها شوخی می‌کند.

دیگری برمی‌گردد و یک عمل یهوده انجام می‌دهد: در دوات جوهر را می‌بندد. انکار که این کار، مهم‌ترین کار زندگی اوست. انکار که اگر چنین نمی‌کرد، نمی‌توانست با خیال آسوده، این دنیا را ترک‌گوید. آن دیگری، برمی‌گردد و به دوستانش نگاه می‌کند. گویی از آنان یاری می‌خواهد.

— از گیر امتحان راحت شدیم..!

این شوخی، در اینجا، در این اوضاع و احوال، مفهوم وحشتناکی دارد. گویی ریش‌انک «از گیر امتحان راحت شده» که به مجلس جشن و سرور برود، نه به پای چوبه اعدام. تضاد این شوخی، با موقعیت هولناک حاکم بر کلاس، که خودگوینده هم بر آن آگاهی دارد، تکان‌دهنده و هراس‌آور است. عمل یهوده هاولکا—بستن در دوات—یهودگی و نابخردانه بودن مرگ این سه‌تن را به یاد می‌آورد. اینجا هم انکار هاولکا، نه برای همیشه، بلکه فقط برای چند دقیقه می‌خواهد غیبت کند و از سر احتیاط، در دوات را می‌بندد.

دانش‌آموزان، از همان آغاز، عمق وحشتناک فاجعه را دریافته‌اند. اگر هم تردیدی داشته‌اند، دیدن «نیم‌تنه‌های چرمی سبز مایل به خاکستری» تردیدشان را از میان برده است. اما معلم، هنوز در ساده‌دلی معلم‌وار خود غرق است. اعتراض می‌کند، اما اعتراضش به‌خاطر دستگیری سه نوجوان نیست، به‌خاطر این است که «الساعه امتحان دیکته لاتین» شروع می‌شود و «پرنسپ عالی، غیبت این شاگردان را...» موجه نمی‌شمارد. انکار شاگردان برای بازی و تفریح غیبت کرده‌اند، نه برای رویارویی با مرگی پوچ و زودرس.

و تازه، هنگامی هم که اندکی به‌وخامت وضع پی‌می‌برد، ماجرا برایش «باورنکردنی» است، چون «چنین چیزی سابقه ندارد». این معلم پرسابقه، انتظار دارد همه‌چیز از روی نظم و قانون و سابقه قانونی جریان یابد. حتی حالا هم که فاجعه، اندک اندک، در جان‌ش رسوب می‌کند، باز نمی‌خواهد آن را بپذیرد و هنوز آن را «سوء تفاهمی نامعقول» می‌شمارد. گویی در دنیایی زندگی می‌کند که همه چیز آن معقول و منطقی است.

می‌توانیم حدس بزنیم که دنیای ذهنی این معلم ساده‌دل و کهنه‌کار و معقول و منطقی، پس از شنیدن خبر تیرباران شدن شاگردانش، با چه آوار و وحشتناکی فرو ریخته است.

*

داستان که تا اینجا به آرامی صعود می‌کرد، از این پس، با شتاب بیشتری،

اوج می‌گیرد. ضربه‌ها، یکی پس از دیگری، وارد می‌شوند و هر ضربه، مرحله‌ای است که داستان را به اوج نهایی خود، و به سرنوشت محتوم قهرمان داستان، نزدیک‌تر می‌کند.

شورای دیران. یکی از معلمان که بی‌طاقت می‌شود و فریاد اعتراض برمی‌دارد، بی‌آن که بیندیشد برای او، این کار، چه عواقب هولناکی می‌تواند داشته باشد.

سپس تضاد پستی و چابلوسی و ترس حیوانی، با این فریاد اعتراض انسانی. و بار دیگر جلوه نجابت انسانی که با پستی و هراس حیوانی مقابله می‌کند:

دیر سالخورده، با دست‌هایی لرزان، نامه را برداشت
و اندیشناکانه، بار دیگر آن را کلمه به کلمه خواند،
و با حقارت به زیر میز افکند و گفت: «نه! من پیر
شده‌ام و نمی‌خواهم در غروب زندگی خود دروغ بگویم.»

سرانجام کاسه کوزه‌ها بر سر معلم کهنه کار، «پروفسور پرنسپ عالی» شکسته می‌شود. این اوست که پس از یک عمر زندگی و یک عمر معلمی می‌رود تا آزمایشی بزرگ و دشوار را پشت سر بگذارد. بزرگ‌ترین و دشوارترین آزمون همه زندگی‌اش: رویارویی با حقیقت.

در زندگانی همه، حق و باطل، راست و دروغ، علوطع و پستی، با هم آمیخته شده یا دست‌کم گه‌گاه با هم آمیخته شده‌است. طفره زدن‌ها و به‌روی خود نیاموردن‌ها، عذرو بهانه تراشیدن‌ها و خود را به پیراهه زدن‌ها. این همه هست و شاید هم مهم نیست.

اما در زندگی هر کس، یک لحظه می‌رسد که لحظه آزمایش و تصمیم است. یک لحظه می‌رسد که حق و باطل، راست و دروغ، که همچون دونیمه جاده‌ای پابه‌پای هم پیش می‌رفتند، از یکدیگر جدا می‌شوند و هریک به‌سویی می‌روند. و آدمی خود را بر سر دو راهی می‌یابد. اکنون دیگر از هر دو راه نمی‌توان رفت. باید راهی را برگزید. لحظه دشوار تصمیم است. تن و جان با یکدیگر به پیکار برمی‌خورند. ترس و زبونی تن می‌خواهد بر بی‌باکی و نیروی جان چیره شود. آن سنگی است که برپای مرده می‌بندند و به‌مردابش می‌افکنند و این بال و پری است که پرنده را به اوج آسمان‌ها می‌برد. آسایش‌تن، خواری جان است و آزادگی جان، خواری تن را در پی دارد، و چه بسا نابودی تن را.

در این لحظه، حتی برای نیرومندترین جان‌ها هم، یک لحظه تردید، مصیبت‌بار است. همچون رخنه‌ای کوچک در سدی عظیم. در این لحظه، حتی

ضعیف‌ترین جان‌ها هم اگر همه نیروی خود را گردآورد، به یاری ایمان استوار، پیروز است. و این نیرو را اگر نداری، از دیگران می‌توانی گرفت. بزرگ‌ترین شوربختی، تنه‌اماندن است و در پیلۀ عزلت خویشتن به‌غرایز کورمیدان دادن تا ببالند و برآیند.

باری، پروفیسور، در برابر دیدگان شاگردانش و در برابر جای خالی سه شاگرد غایب خود که می‌ایستد، بر سر دو راهی ایستاده است. ناتوان‌تر از همیشه: «با نیم‌تنه فقیرانه و مچاله، با شلواری که زانوهای آن افتاده بود، و با صورت آبله‌گون و قیافه مبهوت و پریشان.»

همین که باز اصطلاح کهنه «پرنسیپ عالی اخلاق» را بر زبان می‌آورد، شاگردان با وحشت نگاهش می‌کنند. آن‌ها این معلم قدیمی را دست‌می‌انداختند و مسخره می‌کردند، اما با این همه دوستش می‌داشتند و ته دل احترامش می‌گذاشتند. نکند هم‌اکنون به اعماق پستی سقوط کند؟ این حادثه دردآور است و هولناک.

شاید پروفیسور هم همین وحشت را در آیینۀ چشمان آن‌ها می‌بیند و با شناختی که از خود و ضعف و زبونی خویش دارد، شتاب می‌کند تا فرصت از دست نرود. تا پستی‌ها و هراس‌های حیوانی و حسابگری‌های حقارت‌آسیر، مجال سر برآوردن نیابند:

**تند و بی‌مقدمه و مطمئن و رسا، به دنبال سخن خود
افزود: «از نظر پرنسیپ عالی اخلاق، قتل ستمگر،
جنایت نیست.»**

آزمون دشوار را از سرگذرانده و پیروز شده است. گوهرچه خواهد، بشود. می‌داند که خبرچین همه‌جا حاضر است. می‌داند که چه سرنوشتی در انتظار اوست. اما دیگر از دو راهی گذشته است. به سرزمین حقیقت و راستی قدم گذاشته است و از این همه هیچ پشیمان نیست. شاید بترسد، بلرزد، وحشت کند، اما پشیمان نیست. دیگر نمی‌تواند به هیچ کس دروغ بگوید، بخصوص به شاگردانش.

**با صدایی آرام و محکم و آهسته و شمرده، به شاگردان
خود گفت:**

**«من نیز با سوءقصد به هایدریش موافقم.»
اینک آنچه می‌بایست بگوید، گفته بود.**

پشت میز می‌نشیند تا اظهارات خود را یادداشت کند. او از آن‌ها نیست که یک دم، از سر خشم و هیجان، سخنی می‌گویند و لحظه دیگر، از سر ترس

و حسابگری، آن را انکار می کنند. اکنون که کاری را آغاز کرده است، باید آن را به پایان برساند.

تصور می کند که کارش به پایان رسیده. خواننده نیز می اندیشد که داستان به پایان رسیده. اما هنوز آخرین ضربه، آخرین قله، آخرین اوج باقی مانده است.

پروفسور «پرنسپ مالی» آهسته سر برداشت و بیست
شاگرد کلاسی اول دبیرستان را دید که با سرهای
برافراشته و چشمان شعله‌ور، در برابرش به حال خبردار
ایستاده‌اند.

و چنین است که موجودی مفلوک و مسخره، به قهرمانی ستایش برانگیز
بدل می شود. چرا که آزمایش دشوار رویارویی با حقیقت را از سرگذرانده است.
آن موجود کهنه نابود شده است و این وجود تازه، همچون سمندر، از
درون آتش حقیقت، سر برآورده.



رودی بزرگ که از غرب به شرق روان بود، در رودی بزرگ‌تر فرو ریخت... همیشه چنین بوده است. رودخانه‌های کوچک به رودخانه‌های بزرگ ریخته‌اند. دور و بر این رودخانه‌ها، پیوسته کشمکش‌ها و جنگ‌ها و رزمگاه‌ها وجود داشته است. زیرا زندگی در رودخانه‌ها جریان دارد و آنها هستند که ملت‌های مختلف را در زمان‌های مختلف از یکدیگر جدا می‌کنند یا به هم می‌پیوندند.

سه ماه تمام در کنار این رودخانه‌ی بزرگ کشمکش با شدت ادامه داشت و چون نیروی دو طرف برابر بود، هیچ یک نمی‌توانست بر دیگری چیره شود. این وضع با فرا رسیدن زمستان دشوارتر شد (حمله زمستانی به افراد بیشتر و سلاح کامل‌تر احتیاج دارد). دو نیروی متخاصم در امتداد ساحل رودخانه سنگر بسته و لشکریان خود را گرد هم آورده بودند تا هنگام بهار و رسیدن هوای گرم‌تر، زمانی که درختان جوانه می‌زنند، یکدیگر را نابود کنند. رودخانه درست وسط رزمگاه قرار داشت، ولی برای رودخانه‌ها چه فرق می‌کند که میدان جنگ باشند یا نه. در اینجا هم چنین بود و ظاهراً امتداد خط جبهه تا جنوب یا تا شمال

شرقی و رسیدن به رودی بزرگ‌تر یا ادامه جنگ در طول کناره رودخانه، اصلاً مورد گفتگو نبود. در فاصله میان دو رودخانه، زمین باریکی به پهنای سی‌میل قرار داشت. این سرزمین میدان جنگ بود و گودال‌ها و سوراخ‌های گوناگون در آن کنده بودند. بودن یا نبودن این بریدگی‌ها و شکاف‌ها، برای آن زمین باریک و حتی برای مزارع و تاکستان‌ها و ده‌ها و شهرها هم بی‌تأثیر بود.

اما برای مردمی که در کنار رودها زندگی می‌کردند و در ایجاد جنگ دخالتی نداشتند، نمی‌توانست بی‌تأثیر باشد. در آن سرزمین خاک و آفتاب با مردم مهربان بودند و مردم در پناه این محبت زندگی می‌کردند. جنگ نمی‌تواند برای چیرگی بر انسان‌ها و بر وضع زندگی آنها، هستی‌شان را درهم کوبد. ولی هر جا که جنگ پا بر صحنه گذارد، هر چند مردمی در آن صحنه زندگی نکنند، باز هم هستی‌شان درهم پیچیده می‌شود، زیرا جنگ آنها را دنبال می‌کند و می‌رباید و به‌چنگ می‌آورد.

در هر جنگی دست کم دولشکر متخاصم وجود دارد (زیرا اگر چنین نبود جنگی در نمی‌گرفت) و هر طرف می‌کوشد چیزهای با ارزش دشمن را نابود کند. ولی آیا ممکن است آنجا، چیزی وجود داشته باشد به نام انسان یا ساخته دست و مغز انسان که در نظر دشمن با ارزش جلوه نکند؟ از این رو، روش مطمئنی که برای ضعیف کردن دشمن به کار می‌رود سبب نابودی همه‌چیز می‌گردد. جنگ صاحب اندیشه نیست، تنها می‌تواند بگوید که لحظه موجود برای طرف مخالف تا چه اندازه ارزش دارد. به همین دلیل، عاقلانه‌ترین نوع جنگ، سبب ویرانی کامل همه‌چیز می‌شود. خانه‌ها و کشتزارها، پل‌ها و موزه‌ها و مهم‌تر از همه، انسان‌ها و زندگی آن‌ها از میان می‌رود.

جنگ ۷۱

دشمن هنگام عقب‌نشینی به غرب، همه پل‌ها و کشتی‌ها، حتی زورق‌های کوچک را که به‌سختی دو عاشق و معشوق را در خود جای می‌دادند، (عاشقانی که می‌خواستند برای نجات یکدیگر سخت تنگ هم جای گیرند) ویران کرد. نزدیک رزمگاه (نه دورتر از آن، زیرا این رزمگاه امروز اینجا و فردا جای دیگر بود) یک پل، یک کرجی، و حتی یک بلم کوچک هم برجای نماند. زورق‌ها و کرجی‌هایی را که ماهیگیران از لشکر عقب‌نشسته پنهان کرده بودند، لشکریان تازه‌وارد بازگرفتند. این کار نه برای آن بود که به آن‌ها احتیاج داشتند، بلکه بدان جهت بود که مبادا دشمن جاسوس‌ها و خرابکاران خود را با آن‌ها گسیل دارد، یا خودش دوباره برگردد.

مردم باید در جنگ و با وجود جنگ، به‌خلاف راهی که جنگ پیش گرفته است، زندگی کنند. پشت میدان جنگ افراد محلی باید بکوشند که عبور و مرور از رودخانه را دوباره برقرار سازند. ولی این مردم اسباب‌کار نداشتند و چون هوشمند بودند، می‌دانستند که هر زورق تازه‌ای توقیف می‌شود. پس یگانه وسیله حمل و نقل، کرجی موتوری ارتش بود. زیرا ارتش ناچار بود که با آن طرف رودخانه ارتباط داشته باشد. طبعاً سپاه برای دست یافتن به آنچه در اختیار دشمن است و آنچه خود ندارد و هر چیزی که برایش سودمند افتد، زنده است و می‌جنگد.

سربازهای مأمور کرجی مردمان خوبی بودند. همه سربازها، وقتی سرباز نیستند، آدم‌های خوبی هستند (حتی وقتی سرباز هستند و جنگ نمی‌کنند). این سربازها افراد محلی را به رایگان از روی رودخانه عبور می‌دادند و این کار را با نهایت مهربانی، مانند کسانی که به همشهری‌های جنگ‌زده خود کمک کنند، انجام می‌دادند. اگر فقط در

مواقعی چنین می‌کردند که لشکر برای امور جنگی به کرجی احتیاج نداشت، امری قابل فهم بود. چون آنها به سبب جنگ در آنجا بودند و هر چه جنگ می‌خواست می‌کردند و در حقیقت خود جنگ بودند.

هواپیماهای دشمن روزها پرواز می‌کردند. از این رو کرجی شب‌ها به کارهای سپاه می‌پرداخت و روزها مورد استفاده افراد محلی بود که خود را با این وضع سازش داده بودند. مردم در ساعت‌های روز پراکنده بودند و طرف عصر و اوایل شب (که هواپیماهای دشمن به پرواز در نمی‌آمدند، و ارتش خودی هم هنوز عبور از رودخانه را آغاز نکرده بود) یا پیش از گرگ و میش صبح (که هنوز دشمن هواپیماهای خود را به پرواز در نیاورده بود و ارتش هم دیگر احتیاج به کرجی نداشت) گرد هم می‌آمدند.

تمام آن بعد از ظهر ابرآلود و سرد و مرطوب که مانند بیشتر بعد از ظهرهای زمستان، خاصه در زمان جنگ، یود، صدای زاری و شیون از کنارهٔ چپ رودخانه — آن سمتی که رزمگاه بود — شنیده می‌شد. در ساحل چند سرباز و سه افسر دیده می‌شدند. یک سرگرد مأمور بازرسی و سروانی که معاون او بود و ستوان مأمور کرجی که مسئولیت حمل و نقل بر روی رودخانه را به عهده داشت. این عده با شنیدن شیون و زاری حدس زدند که یکی از دهقانها جسد برادر کشته شدهٔ خود را از رزمگاه می‌آورد. (زیرا جز مردی روستایی چه کسی ممکن است با چنان شیون و زاری و شوریدگی فریاد بکشد؟) شاید هم زنی دهقان است با پسر و شوهر کشته شده‌اش. افسران می‌خواستند پیش از رسیدن غروب این بیچارگان را از رودخانه بگذرانند. به سبب روشن بودن روزناچار شده بودند که کرجی را میان درخت‌های بید مخفی کنند. هواپیماهای اکتشافی دشمن لحظه‌ای در روز نبود که از میان ابرها بیرون نیایند، گویی از بازدید رودخانه لذت می‌بردند. (افسوس که رودخانه، نه

نقره‌ای رنگ بود و نه آبی، بلکه فقط رنگ گل‌آلودی داشت.) و درخت‌های بید برهنه و سیاه‌رنگ در مردابی تیره و کثیف، که تا افق ابرآلود و چرکین دامن‌کشیده بود، جای جای فرو رفته بودند.

هنگامی که ابرهای ترش‌روی خاکستری رنگ کاملاً تا روی آب پایین آمد و غروب زودتر از معمول سایه‌گسترده، افسرها دریافتند که خطر حمله هوایی از میان رفته است. آنگاه کرجی در حالی که تخته‌های آن جدا می‌کرد، از مرداب بیرون کشیده‌شد.

صدای شیون و زاری که اندکی آرام شده بود، دوباره برخاست. گویا خیال کرده بودند که از حرکت آن‌ها با قایق موتوری جلوگیری می‌شود و کرجی دوباره به جای خود برمی‌گردد. گروهی دهقان همراه چارپایان خود به طرف قایق حمله بردند. مردی مسن با ریشی که چند روز بود تراشیده نشده بود، می‌کوشید تا اسب لجوج خود را پیش براند. مردک با حالی بی‌اندازه آرام و بسیار اندوهناک شکلک‌هایی در می‌آورد، که معلوم بود در خانه خود را آماده این نوع تظاهر کرده است. تابوتی پهن روی گاری‌اش بود و روی تابوت پیرزنی روستایی دراز کشیده و دستمالی دور سر پیچیده بود که دهان و چشم‌هایش را می‌پوشاند. بازوهای بزرگ استخوانیش چنان تابوت را محکم گرفته بود که گویی نمی‌توانست از آن جدا شود.

دهقان افسار را تکان می‌داد و پیرزن با رنجی بیشتر شیون می‌کشید و ناله می‌کرد و با دستهایش تابوت را در آغوش می‌فشرد. در این هنگام دهقان با صدایی آکنده از یأس گفت: «بیایید، بیایید، و این بار اندوه را به خانه خالی من بازگردانید.»

سروان، موبور و لاغر بود و به ندرت سیمایش تغییر می‌کرد، زیرا یگانه چیز مهم او سروانی‌اش بود. تقریباً با حالتی خشمگین و با صدایی بلند به مسافران کرجی گفت که جای‌گاری را بازکنند، بعد خودش

به خشکی پرید. افسار را با خشونت گرفت و اسب‌ها را به سوی کرجی راند و گفت: «بابابزرگ، افسار را به من بده، من با اسب بزرگ شده‌ام، آهای، راه باز کنید!»

اسب‌ها با اینکه گوش‌هایشان را تیز کرده و استحکام الوارها را سنجیده و بلندی آن‌ها را از روی زمین با سم خود آزمایش کرده بودند و حالت رمیدن به خود گرفته بودند، همین که بازوی محکم و تسلیم نشدنی سروان را احساس کردند، دنبالش رفتند. دهقان از سروان تشکر کرد و آوازی تحسین‌آمیز و سپس سرود ارتش را خواند. زن دهقان نیز با صدایی آرام‌تر و آهنگی غرا و در عین حال اندوهناک‌تر، از شوهر پیروی کرد. ظاهراً سروان از این همه سپاسگزاری شرمندeh شد. دست‌هایش را به هم مالید تا آن‌ها را از آلودگی و کثافت پاک کند (افسار چرب و گل‌آلود بود) آنگاه با کم‌رویی و فروتنی گفت: «بابابزرگ، چیزی نیست، وظیفه ما کمک به مردم است و برای همین کار هم به اینجا آمده‌ایم. حالا بگو ببینم چه کسی در آن تابوت است؟»

دهقان حیران و رنجور پاسخ داد: «کی؟ خداوند مرا در این اندوه یاری کند. پسر من آنجاست، یگانه پسر من. دوتای دیگرشان را در اوایل جنگ از دست دادم و حالا هم این یکی را.»

سروان می‌خواست چیزی بگوید تا دهقان را آرامش دهد. اما باید حقیقت را اعتراف کند: «آری، آزادی بسیار گران‌بهاست.»

سپس خاموش ماند، زیرا نتوانست کلامی مناسب بیابد. احساس کرد که کلمات او در برابر این داغ‌دیدگی بسیار نابجاست.

پیرزن که ظاهراً مادر مقتول بود، چیزی نگفت. فقط آه کشید. آنگاه ستوان از زورق پایین آمد و به جای سروان صحبت کرد. موهای او هم بور و قامتش باند بود و سیلش کم‌رنگ و کم‌پشت، به طوری که سیمای پسرانه او را اندکی بزرگ می‌نمود. چهره او نیز به زحمت

تغییر می کرد، زیرا فقط ستوان بودنش اهمیت داشت. آنگاه گفت: «چه انتظاری می توانید داشته باشید! جنگ جنگ است، همه روزه مردم کشته می شوند. گاهی مسافران قایق ما بیشتر مردگانند تا زنده ها.»

پیرمرد دهقان بلندبالایی با چهره ای رنج کشیده به پدر رو کرد و گفت: «پس این پسران است که از میدان می آورید؟»

دهقان تعریف کرد که برای دیدار پسرش، همراه زنش به رزمگاه رفته بودند تا لباس تمیز و خوراکی به او برسانند. زیرا خودش جنگ بسیار دیده است. و می داند که سربازها به چه چیزها احتیاج دارند. از بدبختی، روزپیش از حمله دشمن، پسر جوان و ناپخته (هنوز بیست سال نداشت) با گلوله ای از پای درآمده بود. اعضای درون او بکلی از هم دریده بود و پدر و مادر نتوانسته بودند به موقع به او برسند و آخرین آرزویش را بشنوند. وضع پدر بسیار تأثرانگیز بود، زیرا هنگام صحبت کردن به خود و زنش اشاره می کرد. مادر با فریادهایی پرانده به بحث پدر خاتمه داد.

—حرف زدن چه سودی دارد؟ داستانی غم انگیز و وحشتناک است. برای همیشه به خانه خالی خود برگردیم.

دهقان بلندبالایی که سیب گلوی درازش بیرون زده بود و به نظر می رسید که آنچه برایش گفته بودند، از یاد برده است، گفت: «پسر من هم یک ماه پیش کشته شد. او را برنگرداندم. گذاشتم با رفقاییش همانجا بماند. اما شما چطور توالستید به این زودی در میدان جنگ تابوت پیدا کنید؟ آنجا که الوار و نجار نیست!»

پدر غرشی کرد، آنگاه مثل آن که پرسش را نشنیده باشد، گفت: «خودم نمی دانم او را کجا می بریم. حماقتی روستایی است. اگر بتوانیم گوری برایش بیابیم، اندکی آسوده می شویم.»

سروان تأیید کرد که دیگران هم کشته های خود را بدون

تابوت از میدان جنگ برمی‌دارند. بعدگفت: «گرچه بهتر است سرباز کشته شده کنار دیگر سربازها به خاک سپرده شود... فرمانده سپاه خلق آداب ملی را محترم می‌دارد.»

در این موقع کرجی به ساحل رسید، اسب‌ها حرکت کردند و سروان دوباره افسار را گرفت و آن‌ها را پیش راند، اسب‌ها این بار با میل رفتند و از اینکه سم‌هایشان زمین سخت را لگد کوب می‌کرد، خوشحال بودند.

جاده به موازات سنگ‌چین کنار رودخانه امتداد می‌یافت. سربازها از اسکله تا جاده، کوره راهی در میان گل و گودال‌های پر از آب، درست کرده و شن ریخته بودند. چرخ‌های گاری‌ها، کوره راه باریک و کوتاه را شخم زده و گل و شل آن را حلقه وار به دو طرف آن رانده بود. گذرندگان، ردیف پشت سرهم صف کشیده بودند و آماده نشان دادن اجازه عبور خود به سرگرد بودند. سرگرد هنوز از کلبه کوچکش بیرون نیامده بود. سروان بی‌توجه به صف عابران اسبها را پیش راند و مردم بابی میلی، ولی بدون اعتراض کنار رفتند و به او راه دادند، زیرا جسدی را افراد ارتش مشایعت می‌کردند. اما دهقان باریک‌اندام، همان کسی که ماه گذشته پسرش کشته شده بود، خود را جلو انداخت و در حالی که چوب دستی‌اش را تکان می‌داد تا تندتر برود، بی‌توجه به دیگران به سوی کلبه دوید. هنگامی که ستوان به او گفت که در صف بماند، فقط چرخي زد و در همان حال دویدن بی‌تابانه با چوبش به سمت کلبه اشاره کرد و گفت: «من آنجا، کاری فوری دارم.»

سکوئی برقرار شد. فقط صدای چرخ‌کاری روی شن‌ها و شلپ شلپ پاها در گل‌ها، شنیده می‌شد. دهقان لاغر کار مهمی با سرگرد که در کلبه بود، داشت.

دهقان مطلب را پنهان نکرد. وقتی که کاری روی سنگ‌چین

کشیده می‌شد، سرگرد منتظر آن ایستاده بود. آنگاه اشاره‌ای کرد تا گاری را به کناری بکشند. دهقان پشت او ایستاده بود و لبخندی مکارانه بر لب داشت و پی در پی می‌جنبید و روی پاهایش تکان می‌خورد. سپس پیروزمندانه گفت: «خودم آن را شنیدم، توی آن تابوت چیز زنده‌ای است. حالا، جناب سروان از اینکه جریان را به‌شمان گفته‌ام ناراحت نشوید، ترسیدم تابوت در آب یفتد، صبر کردم تا به‌سلامت از آب بگذرد و به‌این طرف که مقامات عالی‌تر وجود دارند، برسد. از من نرنجید.»

این را گفت و به‌پدر و مادر رو کرد و گفت: «وظیفه هر فرد این است که اگر نسبت به کسی بدگمان شد، گزارش دهد. جنگ جنگ است.»

پدر و مادر خاموش ایستاده بودند. مادر زودتر حالش به‌جا آمد و به‌تهدیتی که به‌او زده بودند، اعتراض کرد و درخواست کنان به سرگرد گفت: «رحم داشته باشید، بگذارید این اندوه بزرگ را از اینجا ببریم.»

پدر که از شیون و زاری و فریاد مادر جسارتی یافته بود، خود را جمع کرد و دست به‌دامان سرگرد شد. اما رفتار سرگرد همان‌قدر که احساساتی بود، به‌همان اندازه هم خشک و سربازی بود. پدر التماس کنان گفت: «جناب سرگرد، به‌ما رحم کنید، ما پدر و مادریم، فرزندان را از دست داده‌ایم. دهکده ما از اینجا خیلی دور است.»

سردرد مردی گندمگون بود و چهره‌ای جوان داشت. به‌جای آن که قیافه‌اش سرد و خشک باشد، استهزاآمیز به‌نظر می‌آمد و مشکل می‌توانست سیمایش را تغییر دهد، زیرا سرگرد بود. وقتی به‌دهقان پاسخ می‌داد، چنین می‌نمود که با مردی که در

برابرش ایستاده، صحبت نمی‌کند. بلکه طرف صحبتش کسی است که در آنجا حضور ندارد. ولی طبق مقررات باید از روی ادب او را مخاطب قرار دهد. آنگاه گفت: «باید به این کار رسیدگی شود. هر کاری مقرراتی دارد، شما ناراحت نشوید.»

آنگاه از گاری بالا رفت، با انگشت ضربه‌ای به تابوت زد و دستور داد آن را باز کنند.

سربازها با عجله طناب تابوت را باز کردند و آن را به راحتی پایین آوردند. مادر همچنان روی تابوت افتاده بود و آهسته‌گریه می‌کرد و می‌گفت: «روز شومی است، و خانه‌ام خالی است.»

اما سربازها وسیله‌ای برای گشودن در تابوت نداشتند. پدر و مادر که از این تأخیر جسور شده بودند، به سرگرد التماس کردند: «ظالم نباشید، مگر ذره‌ای رحم در دلتان نیست؟»

مثل این بود که سرگرد نمی‌شنود. نمی‌توانست گوش به این گونه سخنان بدهد، زیرا سرگرم بازرسی اجازه عبور مسافران بود. با وجود این به پدر، و شاید به یکی از مسافران گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب، همه کارها درست می‌شود.»

کامیونی رسید و سرگرد در حالی که اجازه عبور مسافری را در دست داشت، به کامیون اشاره کرد که بایستد. سروان مردی وظیفه-شناس بود و به خوبی می‌دانست باید چه کند و احتیاجی به دریافت دستور نداشت. از راننده کامیون انبردست و چکش خواست، آنگاه آهسته با ملایمت خواست تا مادر را از تابوت دور کند، اما او تکان نخورد، ولی خم شده و کاملاً عقب رفته بود به طوری که مچ دست‌هایش به گونه‌های او چسبیده بود و با اندوه و ناامیدی بیشتری به خانه خالی و سرنوشت تیره و دردمند خود افسوس می‌خورد.

سربازها فوراً تابوت را گشودند. و سرگرد که کار بازرسی برگ

عبور را تمام کرده بود، اشاره کرد که حلبی روی آن را بردارند. داخل تابوت پسری جوان با موهای سیاه، با صورتی تراشیده، خوابیده بود. چشمانش را می‌گرداند و می‌کوشید که بنشیند. آنگاه با دستپاچگی قهقهه‌ای زد و دوباره خوابید.

سرگرد پرسید: «این همان پسر شماست؟»

دهقان پاسخ داد: «آری، یگانه پسر من. دوتای دیگرشان کشته شدند.»

سرگرد پرسید: «سرباز فراری است؟»

دهقان آرام پاسخ داد: «نه، می‌خواستم نجاتش دهم تا خانواده‌ام برجای بماند. اگر او از بین برود، زمینم، خانه‌ام و همه کشورم چه سودی برای من خواهد داشت؟»

مسافران خاموش ایستاده بودند و با کنجکاوی نگاه می‌کردند. اما سرگرد به سربازها دستور داد که آنها را روانه سازند. مسافران با دیدن سرنیزه تفنگ سربازها پراکنده شدند و صف به هم خورد. راننده هم پس از گرفتن انبردست و چکش خود، کامیون را به راه انداخت و رفت. ظاهراً راننده به ماجرای که جریان داشت علاقه‌مند نبود. شاید هم فکر و توجهش در جای دیگر بود. تنها کسی که ماند، همان دهقان لاغر اندام بود. نه کسی او را هل داد و نه از آنجا دور کرد. مثل کسی که برای ماندن خود حقی قائل باشد، همچنان برجای ایستاد. گویی با خودش صحبت می‌کرد و می‌گفت: «من منتظر جاسوس یا کسی نظیر آن بودم، خدا شاهد است که خیال آزار کسی را نداشتم.»

زن دهقان در حالی که به روی تابوت خم شده بود و موهای خیس از عرق پیشانی پسرش را کنار می‌زد، آهسته آهسته کلماتی تسکین‌آمیز به او می‌گفت: «پسر عزیزم، اهمیتی ندارد، او مرد خوبی است، مأموران اینجا هم از خودمان هستند.»

مرد جوان جسارتی پیدا کرد و در تابوت نشست، ولی سرگرد اشاره کرد که بخوابد و او مثل کسی که از فرمانی اطاعت کند، دوباره دراز کشید و بی حرکت ماند.

سرگرد به سروان گفت: «شما وظیفه خود را انجام دهید.»
سروان که گویی منتظر دستور بود، هفت تیری بیرون کشید و فشنگی در لوله آن جای داد. ستوان بدون دریافت فرمان، با ملایمت شانه‌های مادر را گرفت و او را از فرزند دور کرد. آنگاه راست ایستاد و چند قدم پس رفت، سرباز دیگری هم به همین ترتیب تفنگش را پیش برد و پدر را از تابوت دور کرد و کنار مادر برد. آنگاه سروان با پاهای از هم گشوده پای تابوت ایستاد و گلوله را به قلب جوان خالی کرد. هفت تیر چنان با سرعت و مهارت آتش شد که گویی گلوله هنوز منفجر نشده بود که به سینه جوان فرورفت و مادر و پدر بهت زده نفهمیدند چه حادثه‌ای روی داد. معلوم بود که جوان تا گلوله قابش را از هم نشکافته بود، نفهمیده بود چه بر سرش می‌آید. ناگهان فریادی کشید، تکانی به خود داد، از جا بلند شد و روی تابوت قوسی زد، بعد سرش با بی‌حسی به تخته‌ها خورد و چنان فرو افتاد که گویی به کلی خشک شده است.

سرگرد با صدایی خشمگین گفت: «او را ببرید.»
آنگاه آهسته ادامه داد: «ما فقط به وظیفه خود رفتار می‌کنیم و انجام این وظیفه را ادامه خواهیم داد.»

پدر و مادر حرف او را نشنیدند و با شیون و زاری بسیار شدید، خود را روی پسر انداختند. سربازها آن دو را با زور و شدت از تابوت دور کردند و تابوت را درگاری نهادند و در آن را محکم بستند. حلبی را کنار تابوت قرار دادند ولی باز هم ابزار کار نداشتند و کرجی هم باید بلافاصله از آنجا می‌رفت، زیرا کامیون‌های ارتشی در طول جاده

جنگ ۸۱

صف کشیده بودند. همین که سربازها کار خود را تمام کردند، اسب‌ها خود به خود راه افتادند. پدر و مادر با عجله دنبال‌کاری رفتند و دهقان لاغر اندام با تعجب به خود می‌گفت: «چرا من به فکر این کار افتادم؟» تکه چوبی از ته تابوت افتاد و خونی تیره‌رنگ، آرام آرام از سوراخ آن روان شد. مادر دستش را روی تابوت نگه داشته بود و کلماتی نامفهوم با خود می‌گفت و پدر هم همان‌طور که همراه اسب‌ها قدم برمی‌داشت، ناله می‌کرد و کاملاً فراموش کرده بود که به رسم معمول، آن‌ها را به رفتن تشویق کند.

ستوان گفت: «این دهقان‌ها موجوداتی جالب توجه‌اند، حالا نیز همان اندازه که قبلاً می‌نالیدند، می‌نالند!» اما همه سرگرم کار خود بودند و گویا کسی حرف‌های او را نشنید.

میلوان جیلاس
ترجمه ماملك بهار



آنچه، در این داستان، خواننده را تکان می‌دهد، پوچی و بی‌معنایی ماجراست، بی‌دلیلی ماجراست. برای کشتن یک انسان، یک مرد جوان، یک فرزند، گرچه او را در قالب سربازی و مقررات سربازی ریخته باشیم، دلیلی لازم است. حتی یک دلیل کوچک، یک دلیل مسخره و ابلهانه، یک ظاهرسازی، مثل همه ظاهرسازی‌هایی که حماقت‌های ما را می‌پوشانند. اما اینجا، ماجرا با تمام عریانی‌اش، نشان داده شده. و همین است که هولناک است، تکان‌دهنده است.

برای بشر، مرگ، همواره معمایی فاجعه‌آمیز بوده است، یا بهتر بگوییم، فاجعه‌ای معمایی و مبهم. اما در این رهگذر، همیشه دستاویزها و دلخوشکنک‌هایی وجود داشته‌است: پیری، بیماری، غفلت، حادثه‌های کور، حادثه‌های طبیعی: سیل، زلزله، آتش‌فشان، درنده‌ای که انسان را می‌درد یا خزنده‌ای که زهرش را به جان انسان می‌ریزد.

در هر حال، این طبیعت است، یا چیزی بیرون از انسان، که او را به کام مرگ می‌کشاند. اما در کشتن، انسان روبروی انسان قرار می‌گیرد. و باز، کشتن را بهانه‌هایی است: ستیز و دشمنی و جنگ. در جنگ، دشمن دشمن را می‌کشد. و هر دو تصور می‌کنند که حق دارند. بیگانه، بیگانه را می‌کشد. حال آن‌که اینجا، خودی خودی را می‌کشد. و این فاجعه‌ای مضاعف است.

اعدام، که پوشش قانونی و آرام و بی‌جوش و خروش کشتن است، فاجعه‌ای مضاعف است. اما در اعدام، حتی در شتابزده‌ترین اعدام‌ها هم، دست کم تشریفاتی ظاهری رعایت می‌شود. مراحل «قانونی» یکی پس از دیگری، طی می‌شود، و محکوم، مرحله به مرحله، به سوی فاجعه رانده می‌شود. و اطرافیان ناچارند اندک اندک به فاجعه محتومی که دارد نزدیک می‌شود، خو بگیرند، یا درست‌تر، خود را عادت دهند. درست مانند آن‌که پزشک گفته باشد که بیمار آن‌ها به بیماری درمان‌ناپذیری دچار است و به زودی خواهد مرد.

اینجا، اما، همه چیز آنی و زودگذر و پرشتاب است. چنان پرشتاب که از تصور هم پیشی می‌گیرد. هم از تصور ناظران ماجرا، هم از تصور پدر و مادری که فاجعه مستقیماً بر آن‌ها ضربه می‌زند، و هم از تصور خواننده. همه، باشگفتی عجزآمیزی، از خود می‌پرسند: «مگر چنین چیزی امکان دارد؟ مگر امکان دارد که چنین فاجعه بزرگی، به همین سادگی رخ دهد؟» همه بهت‌زده برجا می‌مانند و فاجعه نیز همچنان پوچ و بی‌معنی و عبث، باقی می‌ماند.

*

مقدمه داستان با توصیفی از جنگ و مردمی که علی‌رغم خواست‌شان با جنگ درگیر شده‌اند، یا درست‌تر، جنگ با آن‌ها درگیر شده است، آغاز می‌شود و به شرح مهربانی سربازان و افسران با مردم و یاری آن‌ها، می‌انجامد. تضاد این مهربانی و مردم دوستی، با فاجعه‌ای که اینان دست‌اندرکاران اصلی آنند، تأثیر داستان را بسیار بیشتر می‌کند.

آن‌گاه خود داستان می‌آید: ماجرای پدر و مادری روستایی که جسد پسرشان را در تابوتی نهاده‌اند و از رزمگاه به زادگاه می‌برند. و از همان آغاز، این حرکتی عجیب و ناجور است که توجه و کنجکاوی را برمی‌انگیزد. حرکتی غیرطبیعی، برخلاف جریان: راندن از گور به سوی گهواره. اما خواننده به این نکته توجه ندارد.

مادر شیون می‌کند و پدر می‌گوید:

بیانید، بیایید و این بار اندوه را به خانه خالی من باز-
گردانید.

سروان به کمک او می‌شتابد و حتی به خاطر او، به مسافران دیگر پرخاش می‌کند. سپس می‌گوید:

وظیفه ما کمک به مردم است.

تا اینجا، همه چیز طبیعی و انسانی است. سروان می‌پرسد:

حالا بگو ببینم چه کسی در آن تابوت است؟

این نخستین زنگ خطر است. نخستین تپش و جنبش فاجعه است. اما خواننده باز هم به این نکته توجه ندارد. گناهی هم ندارد. پرسش معصومانه‌ای است، از سر کنجکاوی و همدردی انسانی. و پاسخ، همان اندازه معصومانه، و نیز اندوه‌زاست:

کی؟ خداوند مرا در این اندوه یاری کند. پسر

جنگ ۸۵

آنجاست. یگانه پسر. دوتای دیگرشان را در اوایل
جنگ از دست دادم و حالا هم این یکی را.

سروان می‌گوید:

—آری، آزادی بسیارگران‌بهاست.
مپس خاموش ماند، زیرا نتوانست کلامی مناسب
بیابد. احساس کرد که کلمات او در برابر این داغدیدگی
بسیار نابجاست.

پیرزن آه می‌کشد، ستوان با چهره‌ی سنگی خود (گرچه هنوز پسر بچه‌ای
یش نیست. نظیر همان که در تابوت خفته است.) کلمات قصار صادر می‌کند:

جنگ جنگ است!

پیرمردی روستایی پرسشی می‌کند. پدر ماجرای دردناک کشته‌شدن
فرزند را بازمی‌گوید. مادر، که بی‌طاقت شده است، با این جمله سخن پدر را
خاتمه می‌دهد:

حرف زدن چه سودی دارد؟

تا اینجا هم، همه چیز طبیعی و انسانی است.
مپس زنگ دیگری، آهنگ ناموزونی، به گوش می‌رسد و خواننده،
هراندازه هم که بی‌توجه و سربه‌ هوا باشد، باز به‌طور مبهم احساس می‌کند که در
زیر سطح آرام آب، طوفانی دارد بالا می‌آید:

دهقان بلندبالایی که سیب‌گلوی درازش بیرون زده
بود و به‌نظر می‌رسید که آنچه برایش گفته بودند، از
یاد برده است، گفت: «پسر من هم یک ماه پیش کشته
شد. او را برنگرداندم. گذاشتم با رفقاییش همان‌جا
بماند. اما شما چطور توانستید به این زودی در میدان
جنگ تابوت پیدا کنید؟ آنجا که الوار و نجار نیست!»

پدر پرسش را نشنیده می‌گیرد.

سروان تأیید کرد که دیگران هم کشته‌های خود را
بدون تابوت از میدان جنگ برمی‌دارند.

این نخستین مرحله فاجعه‌ای است که دارد شکل می‌گیرد. به ساحل
که می‌رسند:

سروان بی‌توجه به‌صفت عابران، اسب‌ها را پیش راند و
مردم با بی‌میلی ولی بدون اعتراض، کنار رفتند و به
او راه دادند، زیرا جسدی را افراد ارتش مشایعت
می‌کردند.

اما دهقان باریک‌اندام، به‌عذر این که «کار فوری دارد» گستاخانه
خود را جلو می‌اندازد. «کار فوری» او، سخن‌چینی و خبرکشی است. «کار
فوری» او این است که پدر و مادر پیر را لو بدهد و بگوید که:

توی آن تابوت چیز زنده‌ای است.

این دومین مرحله فاجعه‌ای است که حالا دیگر شکل گرفته است.
یهوده است اگر این روستایی را گناهکار اصلی و کلید فاجعه بشناسیم. او نیز به
اندازه دیگران، بی‌گناه و ساده‌دل است. بد ذات نیست. بدخواه کسی هم نیست.
معصومانه به کار خود افتخار می‌کند و آن را «وظیفه» خود می‌داند. این روستایی
ساده‌دل، که خود نیز پسرش را در جنگ از دست داده‌است، در نهایت معصومیت
و بی‌خبری، پدر دیگری را به‌سوی فاجعه می‌راند. همچون کودکی که کاردی را
در قلب کودک دیگری بنشاند.

حالا دیگر ذهن خواننده با جریان فاجعه یکی شده است و پا به پای آن
پیش می‌رود. فاجعه سرانجام رخ خواهد داد، ناگزیر رخ خواهد داد. هر لحظه
درنگ و تأخیر، امید نیست، دل‌گرمی نیست، شکنجه است.
در تابوت را می‌کشایند. پسری که در آن است نیز همان اندازه معصوم
و بی‌خبر است که دیگران: می‌کوشد بنشیند، با دستپاچگی قهقهه‌ای می‌زند و
دوباره می‌خواهد.

سرگرد پرسید: «سرباز فراری است؟»

دهقان آرام پاسخ داد: «نه، می‌خواستم نجاتش دهم
تا خانواده‌ام برجای بماند. اگر او از بین برود، زمینم،
خانه‌ام و همه کشورم چه سودی برای من خواهد
داشت؟»

این گفت‌وگوی کوتاه، جانشین تشریفات پرطمطراق و ظاهرسازی‌های
«قانونی» شده‌است. جای دادگاهی را گرفته است که از آغاز، نتیجه آن معلوم
است. پس وقت تلف کردن و ظاهرسازی چه سودی دارد؟
سخنان ساده روستایی پیر، آخرین دفاع اوست در این دادگاه، که گرچه
در پیشگاه وجدان بشری مسموع و مقبول است، در سرگرد که نقش مدعی و

جنگ ۸۷

داور و دژخیم را یکجا برعهده گرفته است، اثر نمی‌کند. سرگرد تصمیم خود را گرفته است. «مقررات» به او اجازه نمی‌دهند طور دیگری عمل کند. اونیفورم، انسان را در برگرفته و پنهان ساخته است. اما او هم در اعماق قلبش می‌داند کاری که می‌خواهد بکند، «وظیفه» نیست، جنایت است. برای همین، دستور می‌دهد که مردم را از آنجا دور کنند.

مادر پسر را، و پیش از پسر، خود را با این کلمات تسکین می‌دهد:

«پسر عزیزم، اهمیتی ندارد، او مرد خوبی است،
مأموران اینجا هم از خودمان هستند.»

اما «مرد خوب» به «خودمانی‌ها» دستور می‌دهد که «وظیفه»شان را انجام دهند.

در این رویدادهای سریع و پی‌درپی که به فاجعه می‌انجامد، آنچه همچون نیشتر در قلب خواننده می‌نشیند، یک حرکت ساده پسر و یک واکنش ساده سرگرد است:

مرد جوان جسارتی پیدا کرد و در تابوت نشست. ولی
سرگرد اشاره کرد که بخوابد و او مثل کسی که از
فرمانی اطاعت کند، دوباره دراز کشید و بی حرکت ماند.

تضاد ظاهر انسانی این عمل با مفهوم غیر انسانی آن است که خواننده را تکان می‌دهد. ظاهراً مثل آن است که پزشکی به بیمار خود بگوید: «لطفاً از روی تخت بلند نشوید، معاینه شما هنوز تمام نشده است.»

حال آن که اینجا، سرگرد با همان اشاره کوتاه می‌گوید: «تو برای مردن آماده‌ای، پدر و مادرت مقدمات کار را فراهم کرده‌اند، زحمت ما را کم کرده‌اند. چه کار یهوده‌ای است که برخیزی و کناری بایستی و کشته شوی و باز در تابوت بخوابانند. همین حالا هم که در تابوت خوابیده‌ای! پس همان‌جا که هستی بمان.»

تال‌حظه‌ای که گلوله شلیک می‌شود، هیچ کس نمی‌فهمد چه روی داده است و چه روی خواهد داد. هیچ کس عظمت فاجعه را در نمی‌یابد. گویی همه دارند شوخی می‌کنند. و شوخی یکباره جدی می‌شود. دارند «بازی مرگ» در می‌آورند، اما مرگ بازیچه نیست، مرگ شوخی سرش نمی‌شود. پسر ادای مرده‌ها را در می‌آورد و ناگهان می‌بینند که به راستی مرده است.

پدر و مادر، از همان لحظه که با تیزهوشی روستایی خود این نقشه را طرح کردند و فرزند را در تابوت نهادند، او را از دست دادند. حرکتی غیر

طبیعی، حرکتی برخلاف جریان، حرکت ازگور به گهواره، از تابوت به خانه، از رزمگاه به زادگاه، که در آغاز به آن اشاره کردیم، اینجا مفهوم خود را بازمی‌یابد. گویی این پدر و مادرند که با دست خود، فرزند را به مرگ پیشکش می‌کنند. اما از این همه هیچ در نمی‌یابند و تنها بهت‌زده برجای می‌مانند.

روستایی لاغر اندام هم که ظاهراً عامل فاجعه است، به همان اندازه گیج و بهت‌زده می‌نماید. تنها می‌تواند با تعجب، از خود، پرسش بی‌پاسخی کند:

«چرا من به این فکر افتادم؟»

اما مگر او پیامبر یا پیشگوست که بداند یک حرکت ساده‌اش چه فاجعه‌ای به بار خواهد آورد؟

میان همه آن‌ها که در این فاجعه سهمی دارند، شاید سهم سرگرد بیشتر باشد. شاید او گناهکارتر از دیگران باشد. با این همه، شاید، او نیز گناهکاری معصوم باشد. شاید گناه اصلی از جنگ باشد. به گفته ستوان «جنگ جنگ است.» اما تنها آدمی به‌خامی او می‌تواند این حرف را بزند. کسی که ابلهانه می‌گوید:

«این دهقان‌ها موجوداتی جالب‌توجه‌اند، حالا نیز همان اندازه که قبلاً می‌نالیدند، می‌نالند.»

چنین کسی، می‌تواند خیال خود را راحت کند و بگوید: «جنگ جنگ

است.»

اما این، آدم‌ها هستند که جنگ برپا می‌کنند.



اندوه بی‌پایان^۱

شبی از شب‌های گرم و خفه تابستان، در یکی از پس‌کوچه‌های شهر، شاهد منظره شگفت‌انگیزی بودم. زنی در میان گودال بزرگی از آب ایستاده بود و مثل بچه‌های کوچک، پاهایش را در آب می‌زد و گل‌ولای را به اطراف می‌پاشید و با صدای تو دماغی، ابیات زشت و ناشایستی که قافیه مخصوصی داشت، می‌خواند.

هنگام روز، رگبار شدیدی آمده بود و سیلاب آن، این پس-کوچه خاکی و کثیف را تر و آلوده کرده بود. پاهای زن تا زانو در آن گودال عمیق فرو رفته بود. چنین می‌نمود که این زن آواز خوان، مست است و اگر از رقصیدن خسته شود، در آب می‌افتد و در گل ولای غوطه خورده خفه خواهد شد.

من ساقه چکمه را بالا زدم، به داخل آن گودال رفتم، دست آن رقاصه مست را گرفتم و او را از آنجا بیرون کشاندم. در لحظات نخستین، مثل این که از من وحشت کرده باشد، خاموش و آرام در پی من آمد، اما ناگهان با شتاب دست راستش را از میان دست من بیرون کشید و مشتی به سینه من زد و فریاد کرد: «کمک کنید!» و سپس دوباره به گودال داخل شد و مرا هم به دنبال خود

۱. نقل از چلکاش و اندوه بی‌پایان ناشر: ناقوس، تهران، ۱۳۲۹.

کشید. او پی‌درپی غرغر می‌کرد: «شیطان! نمی‌خواهم بیایم! تو را لازم ندارم... مرا رها کن!»

از میان تاریکی، پاسبانی پیدا شد و در پنج قدمی ما توقف کرد و باخشم پرسید: «این چه افتضاحی است راه انداخته‌اید؟»
من گفتم چون می‌ترسم این زن مست، خود را در این گل و لای خفه کند، می‌خواهم او را از گودال بیرون بکشم. پاسبان به دقت به سراپای زن مست نگریست، با تنفر آب دهان به زمین انداخت و سینه راصاف کرد و بالحن آمرانه‌ای گفت: «ماشکا! بیا بیرون!»
— نمی‌خواهم.

— به تو می‌گویم بیا بیرون!

— من هم به تو می‌گیرم نمی‌خواهم بیایم بیرون.

پاسبان، با نرمی و ملایمت گفت: «بدجنس! کتکت می‌زنم.»
آن وقت با خوشرویی به من توجه کرد و با لحن ملایمی گفت:
«اسم این زن فرولیخا ماشکاست. اهل این محله است و شغلش بافندگی است. سیگار داری؟»

ما با هم سیگار کشیدیم. زن با خوشحالی در گودال آب قدم می‌زد و فریاد می‌کشید: «رئیس کیست؟ من خودم رئیس خودم هستم... اگر میلم باشد، اینجا آب‌تنی هم می‌کنم...»

پاسبان که پیرمرد قوی‌هیکلی بود و ریش بلندی داشت، با خشونت به او گفت: «من خودم تو را آب‌تنی می‌دهم... هرشب کارش همین است. پسر افلیجش را در خانه می‌اندازد و می‌آید اینجا این افتضاح را در می‌آورد.»

پرسیدم: «از اینجا تا منزلش خیلی راه است؟»

پاسبان، بی‌آن که جواب سؤال مرا بدهد، گفت: «باید او را

آن قدر زد تا بمیرد.»

من پیشنهاد کردم: «بهتر نیست او را به خانه‌اش برسانیم؟»
پاسبان با تحقیر نگاهی به من کرد، با آتش سیکارش صورت
مرا روشن ساخت و در حالی که چکمه‌های سنگینش را به زمین چسبناک
می‌کوفت، از من دور شد و گفت: «تو او را به خانه برسان! اما اول
یک نگاهی به پوزه‌اش بکن!»

زن همان‌طور در میان گل‌ولای نشسته بود، با دست آن را به-
هم می‌زد و با صدای ناموزون و گوش‌خراشی می‌خواند:

در دریای وسیع و نیلگون...

کمی دورتر از او، عکس ستاره بزرگی که در آسمان بی‌کران
و سیاه می‌درخشید، در آب چرب و چرکین تکان می‌خورد و هنگامی
که در نتیجه حرکت دست زن، امواجی بر سطح گودال ظاهر می‌شد،
تصویر تابناک آن ستاره، یک لحظه می‌لرزید و می‌رقصید و سپس
ناپدید می‌گشت.

من دوباره وارد گودال شدم، زیر بغل او را گرفتم، از جا بلند
کردمش و با زانو آرام آرام به پشتش زدم و کنار نرده باغی آوردم. او
به شدت از خود دفاع می‌کرد، دست‌ها را در هوا تکان می‌داد و به من
ناسزا و دشنام می‌گفت.

—خوب، بزن، بزن! ... من هیچ چیز نمی‌گویم. بزن! ...
آخ، حیوان... آخ! ... پست فطرت... خوب، بزن!

او را به نرده‌ای تکیه دادم و پرسیدم: «خانه‌ات کجاست؟»

سر را بلند کرد و با چشم‌هایی که مثل لکه‌های سیاه بود،
به من نگریست. در این حال کاملاً متوجه شدم که بجای بینی، فقط
شکاف پهن و زشتی صورت او را گرفته و قسمت کوچکی که از بینی‌اش

باقی مانده، چون دگمه‌ای آویزان است. لب بالایی‌اش را اثر زخمی دو قسمت کرده و دندان‌های نوک‌تیزش را بیرون انداخته است.

تمام صورت باد کرده و کوچک او را تبسم نفرت‌انگیزی پوشانیده بود. به‌من گفت: «بسیار خوب، برویم!»

در امتداد نرده باغ راه افتادیم. لب پیراهن مرطوبش به پاهای من کشیده می‌شد. به‌نظر می‌رسید که رفته رفته به‌هوش می‌آید. زیر لب غرغر می‌کرد: «عزیزم! برویم! تو را می‌پذیرم... وسیله خوشی و رضایت تو را فراهم خواهم کرد...»

مرا به حیاط خانه بزرگ و دوطبقه‌ای برد. مثل ناینبایی با احتیاط، از میان ارا به‌ها، چلیک‌ها، صندوق‌ها و تراشه‌های هیزمی که به اطراف ریخته بود، گذشت. بالاخره در مقابل حفره‌ای که در کنار پی‌عمار ت کنده شده بود، ایستاد و به‌من گفت: «بیا پایین!»

من خود را به دیوار چسبناک تکیه دادم و کمرش را گرفتم و در حالی که بدن نرم و سست او را به زحمت نگه داشته بودم، از پله‌های لیز پایین رفتم، با مالش دست دستگیره‌ای را یافتم، پس در را باز کردم. ولی خود را دز آستانه گودال سیاهی مشاهده کردم که جرأت نداشتم قدمی جلوتر بگذارم.

همین که در باز شد، آهسته از درون تاریکی، کسی پرسید:

«مادر جان! توهستی؟»

—بله... منم.

بوی گرم و عفنی که از پوسیدگی و وجود قیر حکایت می‌کرد، به شدت مشام را متأثر ساخت. کبریتی مشتعل شد، شعله کوتاه آن برای یک لحظه چهره رنگ‌پریده کودکی را روشن کرد و فوراً خاموش شد.

زن در حالی که خود را سخت‌تر به من چسبانیده بود، گفت: «خودم هستم... مگر می‌خواستی چه کسی پیش تو بیاید؟»

دوباره کبریت دیگری کشیده شد! صدای شیشه‌ای به گوش رسید و دست لاغر و مضحکی، فانوس حلبی کوچکی را روشن کرد. زن گفت: «آرام دلم! نور چشم!»

آن وقت در حالی که تکان‌تکان می‌خورد، در گوشه‌ای افتاد. رختخواب بزرگی در آن گوشه بر کف آجری اتاق گسترده بود.

پسرک مواظب فانوس بود و هر وقت فتیله‌اش بالا می‌رفت و دود می‌کرد، آن را پایین می‌کشید. صورت ظریفش جدی می‌نمود، بینی کشیده‌ای داشت، لبانش مثل لب دخترها نرم و کلفت بود. گویی نقاش ماهری صورت او را ترسیم کرده است. چهره زیبای او، به هیچ وجه، با آن گودال نمناک و تاریک مناسب نبود.

پس از آن که فتیله فانوس را مرتب کرد، با چشم‌هایی که مژه‌های انبوه و بلند داشت، به من نگاهی کرد و پرسید: «مست است؟» مادرش در امتداد پهنای رختخواب افتاده بود و با صدای گرفته‌ای خرخر می‌کرد.

گفتم: «باید لباسش را درآورد.»

پسرک چشمانش را به زیر انداخت و جواب داد: «خوب، چرا معطلی! لباسش را بکن!»

و هنگامی که من مشغول بیرون آوردن دامن مرطوب زن بودم، آهسته ولی آزموده، گفت: «چراغ را خاموش کنم؟» — برای چه؟

پسرک ساکت شد و من در حالی که مادرش را مانند کیسه‌آردی به اطراف می‌انداختم، با دقت او را نگاه کردم. زیر پنجره، در میان صندوقی نشسته بود که از تخته‌های قطور ساخته شده بود. روی

صندوق با حروف سیاهی نوشته بودند:

با احتیاط!

ت. و. ن. ر. و شرکا

رف پنجره چهارگوش کاملاً با شانه پسرک همسطح بود. چند رج تخته باریک به دیوار آویزان شده و روی آن‌ها مقدار زیادی قوطی سیکار و قوطی کبریت چیده شده بود. در کنار جعبه‌ای که پسرک روی آن نشسته بود، جعبه دیگری قرار داشت و اطراف آن را کاغذ کاهی زرد رنگی چسبانده بودند. ظاهراً این جعبه به جای میز به کار می‌رفت. پسرک دست‌های نحیف و خنده‌آورش را پشت‌گردن گذاشته بود و به‌شیشه پنجره دودزده بالای سرش نگاه می‌کرد.

بالاخره لباس زن را از تنش بیرون آورد و جامه مرطوب او را روی بخاری افکند. آن وقت در دست‌شویی سفالی که گوشه اتاق قرار داشت، دست‌هایم را شستم و با دستمال خود خشک کردم و به پسرک گفتم: «خوب، خداحافظ!»

نگاهی به من کرد و نوک‌زبانی پرسید: «حالا باید چراغ را خاموش کنم؟»

— هرطور میل داری.

— تو می‌روی؟ با او...

در این حال دست لاغرش را دراز کرد و به مادرش اشاره نمود و سخن خود را این‌گونه به پایان رساند:

— ... نمی‌خواهی؟

من با تعجبی احمقانه، پرسیدم: «برای چه؟»

با سادگی کامل، گفت: «خودت بهتر می‌دانی برای چه.»

آن وقت خمیازه‌ای کشید و اضافه کرد: «همه با او می‌ خوابند.»

با اضطراب و پریشانی به اطراف خود نگرستم. درست راست سوراخ بخاری بدترکیبی قرار داشت و بالای بخاری، ظروف چرکین و ناشسته چیده شده بود. پشت جعبه، درگوشه اتاق، ریسمان‌های قیر-اندود، گلوله نخهای تاییده، تراشه‌های چوب، خاک اره و دو چوب زیر بغل افتاده بود.

پیکر زردرنگ مادرش، پیش پای من افتاده بود و خرخرمی کرد. از پسرک پرسیدم: «اجازه می‌دهی اندکی پهلوی تو بمانم؟» زیر چشمی به من نگاه کرد و جواب داد: «حالا دیگر تا صبح از خواب بیدار نخواهد شد.»

—اهمیتی ندارد، من او را لازم ندارم.

کنار جعبه او چهارزانو نشستم و برایش حکایت کردم که چگونه با مادرش برخورددم. من کوشش می‌کردم با شوخی و مزاح حرف بزنم.

—مادرت مثل این که در قایقی نشسته باشد، در گل‌ولای نشسته بود و دست‌ها را مانند پارو در آب می‌زد و آواز می‌خواند... پسرک سرش را تکان داد، تبسم خفیفی بر لبانش ظاهر شد و با دست، سینه لاغر و نحیفش را اندکی مالید و گفت: «چون مست بود، این کار را می‌کرد. مواقعی هم که هوشیار است، دوست دارد شیطنت کند. عیناً مثل یک بچه کوچک است...»

در این حال، با دقت بیشتری چشم‌های او را تماشا کردم. مژه‌هایش بیش از اندازه بلند بود و برپلک‌های او هم موهای پرپشت رویده بود که به طرز زیبایی پیچ و تاب داشت. لکه‌های آبی‌رنگی که زیر چشمان او قرار داشت، پوست سفید و کم‌خون صورتش را رنگ پریده‌تر جلوه می‌داد. حلقه‌های زلف تابدار و سرخ، روی پیشانی بلندش پراکنده بود. در نزدیکی بینی، بین ابروانش، چند شیار کوچک مشاهده

می‌شد. اما چشمان کنجکاو و آرام او حالتی غیر قابل توصیف داشت و من به زحمت می‌توانستم در برابر نگاه عجیب و غیر انسانی او تحمل و مقاومت کنم.

پرسیدم: «پاهایت چه شده؟»

اندکی به خود جنبید، پای بی‌جان و خشک‌شده‌اش را که به کنده هیزمی شباهت داشت، از زیر ژنده‌پاره‌ها بیرون آورد، با دست آن را بلند کرد و بر لبه جعبه گذاشت و گفت: «هر دو پایم این‌طور است. از روزی که به دنیا آمده‌ام چنین بوده. نه حرکت می‌کند، نه جان دارد. فقط لخت و سنگین به بدنم آویزان است.»

پرسیدم: «در آن قوطی‌ها چیست؟»

جواب داد: «حیوانات من.»

و با این سخن پایش را مثل عصایی با دست گرفت و در کف صندوق، زیر ژنده‌پاره‌ها، پنهان کرد و در حالی که تبسمی دوستانه بر لب داشت، گفت: «می‌خواهی آن‌ها را به تو نشان بدهم؟ خوب، همان‌طور سرجایت بنشین. خیال می‌کنم در تمام عمرت چنین چیزی ندیده باشی...»

با دست‌های دراز و لاغر و بی‌تناسبش، ماهرانه شروع به کار کرد. از جا نیمه‌خیز شد، قوطی‌ها را از قفسه‌ها برداشت و یکی یکی به دست من داد و گفت: «متوجه باش! قوطی‌ها را باز نکنی وگرنه فرار می‌کنند. فقط نزدیک گوشت نگه‌دار و گوش بده! خوب، چه می‌شنوی؟»

گفتم: «مثل این که چیزی در داخل آن حرکت می‌کند...»
—آها! این عنکبوت بزرگی است. اسمش طبال است. خیلی زیرک است!

در این حال چشمان عجیب او فروغی پیدا کرده و بر چهره

خاکستری‌رنگش تبسمی نقش بسته بود. و ماهرانه با دست‌هایش قوطی‌ها را به سرعت از قفسه بر می‌داشت، ابتدا پهلوی گوش خود و بعد نزدیک گوش من می‌گرفت و با حرارت چنین می‌گفت: «در این قوطی سوسکی است به نام آنی سیم که مثل افسرها باد می‌کند. این هم یک مگس است و اسمش «خانم آقای مستخدم دولت» است و رذل‌تر از او پیدا نمی‌شود. تمام روز را وزوز می‌کند و به همه کس دشنام می‌دهد. حتی یک‌بار موی مادرم را هم کند. مگس را نمی‌گویم، منظور من زن آن مستخدم اداره است که پنجره خانه‌شان در خیابان باز می‌شود و عیناً مثل مگس است. اما این، سوسک سیاه بزرگی است که خیلی شبیه به صاحبخانه ماست. صاحب ملک ما آدم خوبی است، فقط عیبش این است که دائم مست می‌کند و اصلاً شرم و حیا سرش نمی‌شود. در موقع مستی، لخت و عور در حیاط راه می‌رود. بدنش مثل یک سگ سیاه پشمالوست. در این قوطی، یک جیرجیرک است. آن را در حیاط گرفتم و اسمش را همونیکودیم گذاشتم. کاملاً شبیه یک زائرا است. اما از آن راهزنانی است که در کلیساها جمع شده‌اند. مادرم اسم او را «نالایق» گذاشته. او عاشق مادر من است. راست است که مادرم بینی ندارد، اما تا بخواهی عاشق دارد. عشاق، مثل مگس‌های دور شیرینی، اطراف او جمع شده‌اند.

—مادرت تو را کتک هم می‌زند؟

—مادرم مرا کتک بزند؟ این یکی فقط کم بود! اصولاً بی‌وجود من، زندگی برای مادرم ممکن نیست. او زن خیلی مهربانی است. اما افسوس که مست می‌کند. خوب، عیبی ندارد. در محله ما همه مست می‌کنند. مادرم خوشگل است، خنده‌رو و خوش‌اخلاق است... اما این فاحشه لعنتی خیلی عرق می‌خورد. دائم به او می‌گویم: احمق!

بس است! این قدر عرق نخور! اگر یک مدتی جلو خودت را بگیری،
حتماً دارا خواهی شد. اما در جواب من می‌خندد. چه می‌شود کرد؟
زن است و نادان! ولی خیلی خوب و مهربان است. وقتی که بیدار
بشود، خودتو خواهی دید که راست می‌گویم.

پسرک خنده دلفریبی کرد. به قدری خنده‌اش جذاب بود که
مرا متأثر ساخت و دلم می‌خواست از فرط این تأثر تحمل ناپذیر و شکنجه-
آور، طوری نعره بکشم و فریاد کنم که صدایم در تمام شهر منعکس
شود. سر زیبا و ظریف او، برگردن نحیف و لاغرش، مانند گل زیبایی
تکان می‌خورد و برافروختگی و فروغ چشمانش رفته رفته فزونی می‌یافت
و مرا با نیروی مقاومت ناپذیری به سوی خویش می‌کشانید.

موقعی که به سخنان کودکانه وحشت‌بار او گوش می‌دادم،
شاید برای یک دقیقه فراموشم شد که در کجا نشسته‌ام، اما ناگاه دوباره
چشمم به پنجره کوچکی افتاد که از خارج بر آن گل‌ولای پاشیده شده
بود و به پنجره‌های زندان شباهت داشت. سوراخ بخاری سیاه، کلافه-
های ریسمان قیراندود را در گوشه اتاق مشاهده کردم و نزدیک در،
بدن کهربا مانند آن زن که مادر این کودک بود، روی رختخواب ژنده،
منظره خاصی داشت.

دوباره پسرک، با تکبر و غرور، پرسید: «راستی این حیوان‌های
من قشنگند؟»

—خیلی قشنگند.

—فقط شب‌پره ندارم. شب‌پره و پروانه کم دارم.

—اسمت چیست؟

—لیونکا.

—پس ما، هر دو، هم اسم هستیم.

—خوب، تو چطور آدمی هستی؟

—آدم معمولی و ساده. اصلاً شخصیتی ندارم.
—دروغ می‌گویی! من می‌دانم که هرکسی شخصیت دارد.
تو آدم خوب و مهربانی هستی.
—شاید!

—معلوم است که مهربانی! اما ترسو هم هستی.
—از کجا فهمیدی که ترسو هستم؟
—می‌دانم که ترسویی.
خندهٔ مکارانه‌ای بر لبانش ظاهر شد و چشمکی به من زد.
—خوب، بگو بینم چرا من ترسو هستم؟
—برای این که پهلوی من نشسته‌ای و می‌ترسی این موقع
شب از خانه بیرون بروی.

—اما به زودی سفیدهٔ صبح می‌دمد.
—خوب، وقتی که سفیده زد، تو هم خواهی رفت.
—دوباره پیش تو می‌آیم.
گفتهٔ مرا باور نکرد. چشمان پژمرده و جذاب خود را در زیر
مژگان بلند مخفی ساخت و پس از اندکی، پرسید: «برای چه پیش
من می‌آیی؟»

—برای این که پهلوی تو بنشینم و با تو حرف بزنم. تو پسر
شیرین و جالبی هستی. اجازه دارم بپایم؟
—بلی... بیا! ... همه کس به خانه ما می‌آید...
سپس آهی کشید و گفت: «نه، دروغ می‌گویی. تو می‌خواهی
گولم بزنی.»

—به خدا می‌آیم!
—خوب، بیا! اما فقط پیش من بیا، نه پیش مادرم. می‌خواهی
با هم رفیق شویم؟ ها؟

—بسیار خوب.

—تو بزرگ هستی، اما عیبی ندارد. چند سال داری؟

—پا در بیست و یک گذاشته‌ام.

—اما من دوازده سال دارم. هیچ دوست و آشنا ندارم. فقط

کاتکا، دختر مردی که برای ما آب می‌آورد، با من آشناست. ولی پدرش او را می‌زند و امر کرده است که پیش من نیاید... راستی بگو ببینم، تو دزد هستی؟

—نه! چرا دزد باشم؟

—صورتت خیلی وحشتناک است. لاغر هستی و بینی تو هم مثل دزدها است. دو نفر دزد به‌خانه ما آمد و رفت می‌کنند. یکی اسمش ماشکاست و خیلی هم احمق و بدجنس است. دیگری اسمش وانچهکاست و مثل سگ، مهربان و با وفاست. بگو ببینم، تو هم از این قوطی‌ها داری؟

—آری... دفعه دیگر چندتا برای تو می‌آورم.

—بسیار خوب، بیاور... من به مادرم نمی‌گویم که تو دوباره به اینجا می‌آیی...

—چرا نمی‌گویی؟

—هیچ... هر وقت مردی دوباره اینجا بیاید، مادرم خیلی خوشحال می‌شود. مردها را زیاد دوست دارد! زن نادانی است! دلم به حالش می‌سوزد. مادرم زن مضحکی است. هنوز پانزده سالش تمام نشده بود که مرا زایید. اما خودش نمی‌دانست که مرا از کجا پیدا کرده است! راستی تو کی می‌آیی؟

—فردا شب.

—شب‌ها مادرم مست می‌کند. خوب، تو اگر دزدی نمی‌کنی،

پس کار و شغلت چیست؟

— کواس می‌فروشم.

— او هو! پس یک بطری کواس برای من بیاور! می‌آوری؟

— البته که می‌آورم! خوب، حالا من می‌روم.

— برو! راستی حتماً دوباره خواهی آمد؟

— حتماً.

پس هر دو دست بلندش را به‌سوی من دراز کرد. من هم با هر دو دست، آن دست‌های سرد و لاغر و خشکیده را فشردم و تکان دادم و بی‌آن که دیگر بار به‌وی نگاه کنم، چون مستی، از در خارج شدم. سپیدهٔ صبح دمیده بود، ولی در آسمان نیلگون، بر فراز خانه‌های نیمه‌خراب و مرطوب، ستارهٔ زهره که در کار غروب کردن بود، هنوز می‌درخشید. شیشه‌های چرک و تیره و چهارگوش پنجره‌های خانه‌هایی که به‌گودال کثیف و سیاهی بیشتر شباهت داشتند، مانند چشم‌های مستان، به‌من می‌نگریستند. کنار در حیاط، دهقان سرخ و سفیدی در ارا به‌ای خوابیده و پاهای بزرگ و برهنه‌اش را از هم باز کرده بود. ریش پرپشت و نوک‌تیزش در هوا تکان می‌خورد و از میان لب‌هایش دندان‌های سفید برق می‌زد. چنین به‌نظر می‌رسید که این دهقان خواب نیست و فقط چشمش را روی هم گذاشته و خندهٔ زهرآلود و تمسخرآمیزی بر لب بسته است. سگ پیری که بر پشتش آثار گری دیده می‌شد، به‌سوی من آمد. شاید پشت او را با آب جوش سوزانده بودند. سگ پای مرا بو کرد و با ناله، زوزه‌ای کشید و تأثر بیهودهٔ مرا برانگیخت.

تصویر آسمان کبود صبحگاهی با پاره‌ای ابر گلگون در گودال‌های آب رگبار شب پیش منعکس می‌شد و زیبایی نفرت‌انگیزی به گودال‌های آلوده و چرکین می‌بخشید که مشاهدهٔ آن، چشم را آزار می‌رسانید.

*

روز بعد، از کودکان محله خواهش کردم چند سوسک و شب‌پره بگیرند، از دواخانه چند قوطی قشنک خریدم و دو بطری کواس و مقداری نان شیرینی و نقل و نان شیرمال با خود برداشتم و نزد لیونکا رفتم.

لیونکا پیشکشی‌های مرا با تعجب بسیار پذیرفت. چشمان محبوبش که در روشنائی روز، باز هم زیباتر جلوه می‌کرد، از تعجب گشاد شده بود.

آهسته، با صدایی که به صدای کودکان شباهت نداشت، گفت: «اوی... اوی... چقدر چیز آورده‌ای! مگر خیلی پولداری؟ اگر دارا هستی، پس چرا لباس‌هایت کهنه است؟ می‌گویی دزد هم نیستم! این قوطی‌ها چقدر قشنک است! اوی... اوی... حتی آدم دلش نمی‌آید به آن‌ها دست بزند! دست‌های من چرک و نشسته است. راستی در این قوطی چیست؟... عجب سوسک بزرگی! مثل این که از مس زنگ زده باشد، سبز است. آخ! شیطان!... اما نکند بیرون بیاید و پپرد؟ خوب...»

سپس یکمرتبه با شادمانی فریاد زد: «ماما! بیا دست‌های مرا بشوی! مرغ احمق! بیا ببین چه چیزهایی برایم آورده. اسمش هم لیونکاست...»

از پشت سر، کسی آهسته ولی با لحن عجیبی گفت: «باید از او تشکر کنی.»

پسرک چند بار سرش را تکان داد و گفت: «متشکرم، متشکرم.» در زیر زمین، ستونی از گردوغبار می‌رقصید و من به زحمت توانستم از میان گرد و غبار، قیافه زشت و بدترکیب آن زن را با موهای ژولیده و برق دندان‌های سفیدی که به واسطه خنده بی‌اراده آشکار

شده بود، تشخیص بدهم.

گفتم: «روز شما به خیر!»

زن جواب داد: «روز شما به خیر!»

تودماغی و آهسته حرف می‌زد. ولی صدایش گرم بود و در حالی که چشمش را تنگ کرده بود، به من نگاه می‌کرد. اما چنین به نظر می‌رسید که نگاهش تمسخرآمیز است.

لیونکا دیگر مرا فراموش کرده بود. نان شیرینی را گاز می‌زد و زیر لب من من می‌کرد و با احتیاط مشغول بازکردن قوطی‌ها بود. مژه‌های بلندش روی گونه‌ها سایه انداخته بود و حلقه‌های آبی-رنگ پای چشم را تیره‌تر جلوه می‌داد. خورشید از میان شیشه‌های چرک پنجره، مانند چهره بی‌فروغ و کهربایی پیران، به درون اتاق می‌نگریست و اشعه کمرنگ آن بر موهای سرخ پسرک می‌تابید و با حلقه‌های زلف تابدار او بازی می‌کرد. یقه پیراهن لیونکا باز بود و من ضربان قلب او را، در زیر دنده‌های لاغر و نحیف که پوست زردرنگ و نوک پستان کوچکش را بالا و پایین می‌برد، مشاهده می‌کردم.

مادرش از بالای بخاری پایین جست، حوله کوچکی را در دستشویی تر کرد، به طرف لیونکا رفت و دست چپ او را گرفت.

لیونکا فریاد کشید: «فرار کرد. صبر کن! الان فرار کرد.»

آن وقت خود را در میان جعبه حرکت داد، ژنده پاره‌های بدبو و متعفن را از روی خود به کنار زد و پاها را کبود و بی‌جان و بی‌حرکتش را عریان ساخت. زن می‌خندید و ژنده پاره‌ها را درهم می‌ریخت و فریاد می‌زد: «زود باش بگیرش!»

همین که سوسک را گرفت، آن را بر کف دست خود گذاشت و با چشم‌های آبی‌رنگ و جذابش به آن نگاهی کرد و با لحن دلچسب، مثل یک آشنای قدیمی، به من گفت: «از این‌ها زیاد پیدا می‌شود؟»

یکمرتبه لیونکا با خشونت به او گفت: «خفه اش نکنی!»
و باز متوجه من شد و چنین گفت: «یک روز وقتی مادرم مست بود، روی صندوق باغ وحش من نشست و خیلی از حیوانات مرا خفه کرد.»

اما مادرش نگذاشت که سخنش را تمام کند و گفت: «نور چشمم! آخر دیگر این موضوع را فراموش کن!»

لیونکا گفت: «من مجبور بودم مدتی آن‌ها را خاک کنم...»
باز مادرش گفت: «خودم حیوان‌های دیگری برای تو گرفتم.»
— آری! گرفتی! آن‌هایی که تو ولگرد احمق خفه کردی، همه اهلی بودند... هر کدام از حیوان‌ها که بمیرند، خاکشان می‌کنم. از جعبه بیرون می‌آورم و آن‌ها را به خاک می‌سپرم. آنجا قبرستان آن‌هاست... می‌دانی، یک عنکبوت داشتم که اسمش مینکا بود. درست مثل یکی از عشاق مادرم که حالا در زندان است، چاق و خوشرو بود. زن در حالی که با انگشت‌های خمیده دست کوچک و سیاهش زلف‌های پسر را نوازش می‌داد، گفت: «آه، نور چشمم! عزیزم!»
سپس با آرنج به من زد و با چشمانی که از خنده می‌درخشید، پرسید: «پسرم قشنگ نیست؟ چشم‌هایش را می‌گویم؟»

لیونکا با لب‌خندی گفت: «یک چشمم را بگیر و پاهایم را پس بده!»

با این سخن به تماشای سوسک‌ها پرداخت و گفت: «مثل این که از آهن است! چقدر چاق است! ماما! شکل آن کشیشی است که برایش نردبان طنابی بافتی. یادت هست؟»

مادر جواب داد: «البته که یادم هست.»

و سپس به من چشمکی زد و چنین گفت: «قضیه این‌طور بود. روزی کشیش بلند قامت و چاقی غلتان غلتان به اتاق ما آمد و پرسید:

می‌توانی یک نردبان طنابی برای من ببافی؟ اما من که در تمام مدت عمرم اسم نردبان طنابی را هم نشنیده بودم، گفتم: نه، نمی‌توانم. گفت: پس من به‌تو یاد می‌دهم. آن وقت روپوشش را عقب زد و طناب نازک و محکمی را که دور کمرش پیچیده بود، باز کرد و به‌من داد. پس از آن که طرز بافتن نردبان را به‌من یاد داد، مشغول کار شدم. با خود فکر می‌کردم: «این نردبان را این کشیش برای چه می‌خواهد؟ نکند قصد دارد کلیسا را غارت کند؟»

زن به‌خنده افتاد، پسرش را در آغوش کشید، مدتی او را نوازش داد و سپس شروع به‌سخن کرد.

— بعضی اوقات این کشیش‌ها کارهای زشتی مرتکب می‌شوند. سر موعد آمد. به‌او گفتم: اگر می‌خواهی با این نردبان دزدی کنی، آن را به‌تو نمی‌دهم. اما او با خنده‌ای مکارانه جواب داد: نه. فقط آن را برای بالا رفتن از دیوار لازم دارم. دیوار کلیسای ما خیلی بلند است و ما مردم گناهکاری هستیم و گناه هم پشت دیوار منزل دارد. فهمیدی؟ خوب، منظورش را فهمیدم. می‌خواست با آن نردبان شب‌ها از دیوار بالا برود و با زنان تارک دنیا که آن طرف دیوار منزل داشتند، خوش باشد. همین که منظورش را فهمیدم، خنده‌ام گرفت. او هم با من می‌خندید... پسرک، مانند مردان سالخورده، گفت: «اما تو هم هیچ کاری جز خندیدن بلد نیستی! برو سماور را آتش کن!»

— قند نداریم.

— برو بخر!

— پول هم نداریم.

— آه، زن دائم‌الخمر! خوب، از او بگیر!

پس رویش را به‌جانب من برگرداند و پرسید: «پول داری؟» مبلغی پول به‌مادرش دادم. او چابک از جا برخاست، سماور

قراضه و چرک و کوچکی را از روی بخاری برداشت و همچنان که تو دماغی آواز می‌خواند، پشت در رفت.

ولی پسرک در دنبال او فریاد زد: «مادر جان! شیشه پنجره‌ها را پاک کن! من که دیگر چیزی را نمی‌بینم.»

و باز به‌طرف من توجه کرد و چنین گفت: «زن زرنگی است.» سپس با دقت فوق‌العاده‌ای، مشغول چیدن قوطی حشرات بر روی قفسه شد. این قفسه از قطعات مقوا ساخته شده بود که با ریسمان آن‌ها را به‌میخ‌هایی که در ملات‌های میان آجرها فرو رفته بود، بسته بودند.

باز پسرک گفت: «همین که شروع به بافتن می‌کند، چنان‌گرد و غباری راه می‌اندازد که نفس من بند می‌آید. من فریاد می‌زنم: مادر! بیا مرا ببر به‌حیاط! اینجا دارم خفه می‌شوم. اما او جواب می‌دهد: اندکی صبر کن! گرد و خاک تمام می‌شود. بعلاوه، اگر تو پهلوی من نباشی، دلم تنگ می‌شود و نمی‌توانم کار کنم. راستی اهمیت موضوع هم در این است که مرا بسیار دوست دارد. هنگام کار، پیوسته آواز می‌خواند. هزارها تصنیف از بر دارد.»

مثل این بود که پسرک جان تازه‌ای گرفته است. چشمان شگفت‌انگیزش می‌درخشید. ابروان پرپشتش را بالا برد و با صدای گرفته‌ای که به‌صدای پیرمردان شباهت داشت، شروع به خواندن آواز کرد.

آرینا در تشک پر تو خوابیده...

من پس از آن که اندکی به آوازش گوش دادم، گفتم: «این تصنیف بسیار زشت و ناپسند است.»

اما لیونکا، با اطمینان خاطر، بی‌آن که مضطرب و پریشان شود،

جواب داد: «همه تصنیف‌هایی که مادرم می‌خواند، این‌گونه است.»
ناگاه هیجانی در او پدید آمد و گفت: «می‌شنوی؟ صدای موزیک می‌آید! زود باش! مرا از جای خود بلند کن!»

من او را از جایش بلند کردم. مثل این بود که مشتی استخوان پوک را در کیسه‌ای از پوست تیره و نازک ریخته‌اند. پس با حرص و ولع سر را از پنجره گشوده خارج کرد و چون مرده‌ای، بی‌حرکت ماند. پاهای نازک و خشکیده‌اش ناتوان به اطراف می‌جنبید و آهسته به دیوارها می‌خورد. از حیاط صدای دلخراش ساز دهنی شنیده می‌شد و قطعات شکسته آهنگی را در فضا منعکس می‌کرد. بچه پابرنده‌ای با خوشی و شادمانی فریاد می‌کشید و سگی در پی او پارس می‌کرد. لیونکا مدتی به این کنسرت گوش داد و سپس دندان‌ها را روی هم گذاشت و آهسته و هماهنگ با آن به زمزمه پرداخت.

در این وقت دیگر گرد و غبار فرو نشسته و زیر زمین روشن‌تر شده بود. بالای رختخواب مادرش، ساعتی که در حدود یک روبل ارزش داشت، آویزان بود و آونگ آن که به بزرگی یک سکه مسی بود، لنگان‌لنگان، بر روی دیوار، به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد. ظروف ناشسته هنوز بالای اجاق ریخته بود. طبقه ضخیمی از گرد و غبار روی تمام اشیا نشسته بود و مخصوصاً در گوشه‌های اتاق، بر روی تارهای عنکبوت که چون ژنده پاره‌های چرکینی آویزان شده بود، گرد و غبار بیشتری مشاهده می‌شد. محل سکونت لیونکا انسان را به یاد زباله‌دانی می‌انداخت. از هر وجب این گودال، زشتی و پلیدی که محصول فقر و بی‌نوایی است، می‌بارید و بی‌رحمانه چشم را شکنجه می‌داد و خاطر را آزرده می‌ساخت. سماور با صدای نفرت‌انگیزی می‌جوشید. ساز دهنی مثل این که از غلغل سماور ترسیده باشد، یکمرتبه خاموش شد. کسی با خشونت نعره کشید: «ولگردها!»

لیونکا آهی کشید و گفت: «مرا بگذار زمین! او را دنبال کردند.»
پس او را در جعبه‌اش نشاندم. ابروانش را درهم کشید، با دست‌ها سینه خود را مالید و با احتیاط سرفه کوتاهی کرد و گفت: «سینه‌ام درد می‌کند. تنفس در هوای پاک برای من خوب نیست. گوش کن! راستی تو جن‌ها را دیده‌ای؟»
—نه!

—من هم ندیده‌ام. تمام شب بیدارم و زیر بخاری را نگاه می‌کنم تا شاید آن‌ها خودشان را نشان بدهند. اما نشان نمی‌دهند. راستی مگر جن‌ها در قبرستان‌گردش نمی‌کنند؟
—چرا می‌خواهی آن‌ها را ببینی؟

—برای این که دیدنی هستند. شاید بین آن‌ها یک شیطان یا یک جن مهربانی هم باشد. کاتکا، دختر آن مردی که برای ما آب می‌آورد، یک‌بار یکی از جن‌ها را در زیر زمین خانه خودشان دیده است. نمی‌دانی چقدر وحشت کرده بود! اما من اصلاً از چیزهای وحشتناک نمی‌ترسم.

آن وقت ژنده پاره‌ها را به دور پاهایش جمع کرد و به‌سخن ادامه داد: «حتی از آن‌ها خوشم هم می‌آید. خیلی دوست دارم خواب‌های ترسناک ببینم. یک دفعه درختی را در خواب دیدم که ریشه‌هایش به سمت بالا بود، برگ‌هایش داخل زمین. و ریشه‌هایش سر به آسمان کشیده بود. همه تنم از عرق تر شده بود و از ترس از خواب پریدم، یک‌بار دیگر، مادرم را در خواب دیدم که لخت و عور دراز کشیده بود و سگی شکمش را می‌خورد. پی‌درپی یک پاره از شکمش را گاز می‌گرفت و آن وقت از دهان بیرون می‌انداخت. یک دفعه هم خواب دیدم که خانه ما تکان‌تکان می‌خورد و در خیابان به‌راه افتاده است. خانه ما همین‌طور حرکت می‌کرد و شاخه درخت‌ها به‌پنجره

می‌خورد و گریه آن زن مستخدم اداره هم دنبال خانه ما می‌دوید...»
 در این حال پسرک، مثل این که سردش شده باشد، شانه‌های
 لاغرش را بالا انداخت، یکی از شیرینی‌ها را برداشت، کاغذ دورش را
 باز کرد و با دقت آن را صاف کرد و روی رف پنجره گذاشت و گفت:
 «من از این کاغذها چیزهای خوب خوب می‌سازم و به کاتکا هدیه
 می‌کنم. او هم چیزهای خوب را دوست دارد. مثلاً شیشه خرده، بلور
 شکسته و کاغذهای رنگی را خیلی دوست دارد. خوب، بگو بینم،
 اگر به یک سوسک غذا بدهیم، به اندازه یک اسب بزرگ می‌شود؟»
 لحن صدای او مثل کسی بود که گفته خود را باور دارد. به
 او جواب دادم: «اگر به او غذا بدهند، بزرگ خواهد شد.»
 به مجرد شنیدن این جواب، با شادمانی فریاد کشید: «خوب،
 بله، مادر نادانم به حرف من می‌خندد.»

و سپس دشنام زشتی که زنان از شنیدن آن می‌رنجند، بر زبان
 آورد و گفت: «اصلاً او خیلی احمق است! خوب پس چون گربه از
 سوسک بزرگتر است، اگر غذای خوب بخورد، در مدت کم‌تری به
 اندازه یک اسب می‌شود. این طور نیست؟»
 گفتم: «البته! ممکن است.»

—افسوس که ما غذای کافی نداریم به حیوان‌ها بدهیم، و گرنه
 تفریح خوبی بود.

هنگام گفتن این سخنان، از فرط هیجان تمام بدنش می‌لرزید.
 دستش را محکم به سینه فشار می‌داد و می‌گفت: «آن وقت مگس‌هایی
 در هوا پرواز می‌کردند که به درشتی یک سگ بودند و روی سوسک‌ها
 می‌شد آجر بار کرد. اگر این حیوان‌ها به اندازه یک اسب بزرگ بشوند،
 حتماً به قدر اسب هم نیرومند و قوی خواهند بود. این طور نیست؟»
 —آری... اما سوسک‌ها سبیل دارند.

—سبیل آن‌ها مزاحمتی ندارد. به جای افسار می‌شود از آن استفاده کرد... یا این که عنکبوت بزرگی روی دیوار می‌خزید... به بزرگی... بزرگی چه؟ عنکبوت‌ها نباید از گربه بزرگ‌تر بشوند و الا مردم را به وحشت می‌اندازند. افسوس که من پا ندارم و گرنه تمام حیوان‌هایم را غذا می‌دادم تا بزرگ بشوند و وقتی که بزرگ می‌شدند، آن‌ها را می‌فروختم و برای مادرم خانه بزرگی در میان دشت می‌ساختم. تو هیچ در دشت و صحرا بوده‌ای؟

—البته که بوده‌ام.

—بگو ببینم آنجا چگونه است! ... زود باش بگو!

من برای وی از کشتزارها و چمن‌زارها سخن گفتم و او بی‌آن که حرف مرا قطع کند، به سخنانم گوش می‌داد. مژه‌هایش روی چشمش افتاده و دهانش بازمانده بود و چنین می‌نمود که به خواب رفته است. پس همین که متوجه شدم که او خوابیده است، آهسته‌تر حرف زدم. اما در این موقع، مادرش با سماور داخل شد. پاکتی در زیر بغل داشت و از جیب بلوزش، دهانه بطری و دکا بیرون آمده بود. پس همین که وارد شد، گفت: «خوب، آمدم!»

پسرک چشم‌ها را باز کرد و آهی کشید و به من گفت: «بسیار خوب! گفتمی آنجا فقط سبزه و گل یافت می‌شود؟ مادر! اگر ارا به‌ای پیدا می‌کردی و مرا در آن می‌گذاشتی و به دشت و صحرا می‌پردی، بسیار خوب بود! می‌ترسم آخر بمیرم و دشت و صحرا را نبینم.»

آن وقت، افسرده و آزرده‌خاطر، به مادرش روی آورد و گفت:

«مادر! راستی که تو زن پستی هستی!»

مادرش جواب داد: «تو نباید این‌طور فحش بدهی! تو هنوز بچه‌ای...»

—من نباید دشنام بدهم؟ تو که عیب و نقصی نداری. تو

مثل یک سگ خوشبخت، هر جا که می‌خواهی، می‌روی...
و باز مرا مخاطب ساخت و گفت: «بگو بینم، این دشت‌ها را
هم خدا آفریده؟»
—البته!

—برای چه؟

—برای این که مردم در آنجا گردش و سیاحت کنند.
اندیشناک تبسم کرد، سپس آهی کشید و گفت: «چه خوب
بود می‌توانستم به کشتزاری بروم! اگر می‌توانستم، حیوان‌ها را هم
با خود می‌بردم، همه آن‌ها را آزاد می‌کردم و می‌گفتم: رفقای همدم
من! بروید گردش کنید! خوب، بگو بینم، پس خدا را کجا می‌سازند؟
در کارخانه خدا سازی؟»

مادر، به شنیدن حرف پسر، از خنده نمی‌توانست خودداری
کند. خود را به روی تخت‌خوابش انداخت، پاها را دراز کرد و فریاد
زد: «آخ! تو را... آخ! خدای عزیز!... نورچشم! بله خدا را
تصویرسازهای مقدس می‌سازند... از خنده مردم!... عجب بچه
مضحکی است!..»

لیونکا با تبسم به مادرش نگاهی کرد و آرام آرام دشنام زشتی
به او داد و گفت: «خیلی نادان است! عیناً مثل یک دختر بچه است.
خیلی دوست دارد بخندد.»

و دوباره آن دشنام زشت را تکرار کرد.

گفتم: «بگذار بخندد! این کار که برای تو ضرری ندارد.»
لیونکا گفته مرا تصدیق کرد و گفت: «نه، برای من ضرر ندارد.
فقط هر وقت شیشه‌های پنجره را پاک نمی‌کند، از دست او عصبانی
می‌شوم. همیشه از او خواهش می‌کنم، آخر این شیشه را پاک کن
تا اقل! این عالمی که خدا آفریده است، بینم. اما او همیشه فراموش

می‌کند...»

مادرش همچنان که می‌خندید و مشغول شستن قوری و استکان بود، با چشمان درخشانش چشمکی زد و گفت: «راستی نور چشم من پسر خوبی نیست؟ به خدا اگر برای خاطر او نبود، تا به حال خودم را در رودخانه می‌انداختم و غرق می‌کردم یا این که خود را به دار می‌زدم و خفه می‌کردم...»

این سخنان را با خنده می‌گفت.

ناگهان لیونکا از من پرسید: «تو دیوانه‌ای؟»

به او پاسخ دادم: «نمی‌دانم! چطور؟»

—هیچ! مادرم می‌گفت که تو دیوانه هستی!

ولی مادر، بی‌آن که کوچک‌ترین آثار پریشانی در چهره‌اش نمودار شود، فریاد زد: «می‌دانی برای چه این حرف را زدم؟ برای این که او زن مستی را از خیابان به خانه آورد، در رختخوابش خواباند و خودش رفت بی‌آن که... اما من از گفتن این حرف منظور بدی نداشتم... لیونکا! توهم نباید زود هر حرفی را بازگو کنی! فضولی کار ناپسندیده‌ای است.»

طرز سخن گفتن مادر هم کودکانه بود و انسان را به یاد دختر-بچه کوچکی می‌انداخت. در چشم‌های او نیز همان درخشندگی و برق چشم کودکان مشاهده می‌شد. در این حال در صورت او که بجای بینی، فقط حفره‌ای پیدا بود و با لب‌های برگشته و دندان‌های بیرون زده، زشت‌تر جلوه می‌کرد، آثار شادی و تمسخر وحشت‌انگیزی نمایان گشت.

پس با تبختر و غرور به من گفت: «خوب، بیا چای بخوریم.»

سماور روی جعبه‌ای، کنار لیونکا، قرار داشت و بخار که بازی-

کنان از زیر سرپوش قراضه آن خارج می‌شد، به‌شانه لیونکا می‌خورد.

لیونکا دستش را بین سماور و شانه خود قرار می‌داد و همین‌که کف دستش تر می‌شد، اندیشناک چشم را تنگ‌تر می‌کرد و دستش را با موهای سر خشک می‌نمود و می‌گفت: «وقتی که بزرگ شدم، مادرم یک ارابه‌دستی برایم تهیه می‌کند. آن وقت در آن ارابه می‌نشینم و در خیابان‌ها می‌گردم و برای خود صدقه جمع می‌کنم. و هر وقت که به قدر کافی پول جمع کردم، برای گردش به دشت و صحرا می‌روم.»

مادر آهی کشید و دوباره خندید و گفت: «آخ! آخ! خیال می‌کند دشت مثل بهشت است... اما آنجا اردوگاه سربازهاست... سربازهای بی‌شرم... و دهقانان مست...»

لیونکا، با چهره‌ای گرفته، سخن او را قطع کرد و گفت: «تو دروغ می‌گویی!... از او پیرس دشت چطور است! او دشت و بیابان را دیده است.»

—خیال می‌کنی که من ندیده‌ام؟

—اگر هم دیده باشی، موقع مستی دیده‌ای!

پسر و مادر، مانند کودکان، با حرارت اما بی‌منطق مباحثه می‌کردند. در این اثنا گرمی شب را به‌خوبی احساس می‌کردم. در آسمان گلگون، توده ابر متراکم و سیاه‌رنگی بی‌حرکت ایستاده بود. زیر زمین رفته‌رفته تاریک‌تر می‌شد. پسرک یک فنجان چای نوشید و عرق برپیشانی‌اش نشست. ناگهان، اول به‌من و بعد به مادرش نگاهی کرد و گفت: «من به قدر کافی خوردم و نوشیدم. حالا دیگر می‌خواهم بخوابم... ای خدا!..»

مادرش گفت: «خوب، بخواب!»

—حالا او می‌رود؟... تو می‌روی؟

مادرش جواب داد: «نترس! نمی‌گذارم برود.»

و آن وقت، با زانو ضربه‌ای به‌من زد.

لیونکا از من خواهش کرد: «نرو!»

چشمانش را برهم گذاشت، خمیازه‌ای کشید و در جعبه‌اش دراز شد. پس از اندکی، ناگهان سرش را بلند کرد و سرزنش‌کنان، به مادرش گفت: «بهتر بود تو با او عروسی می‌کردی. ازدواج حقیقی در کلیسا... مثل زن‌های دیگر... تو هر روز با یک نفر به سر می‌بری... همه ترا می‌زنند... اما او مرد مهربان و خوبی است...» زن که روی فنجان چای خم شده بود، آهسته گفت: «بهتر است که بخوابی!»

لحظه‌ای خاموش آنجا نشسته بود و با لب‌های لرزان، چای می‌نوشت. آن وقت، مثل این که آشنای قدیمی او باشم، به من گفت: «من و پسرم زندگی آرامی داریم. تنها هستیم و هیچ کس را نداریم. اهل خانه به من فحش می‌دهند، فاحشه‌ام می‌خوانند. اما فاحشگی خجالت ندارد. بعلاوه، خودتان می‌بینید که چقدر زشت و بدترکیب هستم. هر کس فوراً می‌فهمد که من به چه دردی می‌خورم. آری! پسرم خوابید. نور چشم خوابید. راستی بچه قشنگی نیست؟» — خیلی دوست داشتنی است.

— از تماشای او سیر نمی‌شوم. به نظر شما بچه عاقلی نیست؟

— بسیار داناست.

— خوب، بایستی هم عاقل باشد. پدرش پیرمردی محترم و نجیب بود. شغلش... چه می‌گویند؟... آن‌هایی که دفتر دارند... کاغذ می‌نویسند؟

— سر دفتر بود؟

— بلی! همان خودش... پیرمرد خوبی بود... بسیار مهربان بود. مرا دوست داشت. در خانه‌اش خدمتکار بودم.

سپس پاهای برهنه پسرش را با ژنده پاره‌ها پوشانید، بالش

چرکین و سیاه‌رنگ زیر سرش را مرتب کرد و دوباره آرام آرام گفت: «مرگش ناگهانی بود. نیمه‌های شب بود که می‌خواستم از پیش او بروم. ناگاه بر زمین افتاد و همان دم جان سپرد... شما کواس می‌فروشید؟» — آری.

— سرمایه از خودتان است؟

— نه، مال ارباب است.

در حالی که سخن می‌گفت، آرام آرام به من نزدیک شد و باز گفت: «جوانک! از من نفرت نداشته باش! حالا دیگر بیماری من مسری نیست. از هر کس می‌خواهی در خیابان پپرس! همه این موضوع را می‌دانند.»

— من از شما نفرت ندارم.

دست کوچکش را که پوست انگشتانش رفته و ناخن‌هایش شکسته بود، روی زانوی من نهاد و با مهربانی گفت: «من از جانب لیونکا از شما تشکر می‌کنم. واقعاً که امروز عید او بود. خیلی کار خوبی کردید...»

گفتم: «حالا دیگر باید بروم.»

با تعجب پرسید: «کجا؟»

— کار دارم.

— بمانید!

— نمی‌توانم.

لختی خاموش شد. سپس ابتدا به پسرش، بعد به پنجره و بالاخره به آسمان نگاه کرد و آهسته گفت: «نه! بمانید! صورتم را با دستمال می‌پوشانم... خیلی میل دارم برای این که خوشی فرزندم را فراهم کرده‌اید، به شما خدمتی کنم و سپاسگزار شما باشم... خوب، صورتم را بیوشانم؟ ها؟»

در این موقع صدایش حالتی خاص داشت و از صمیم قلب حرف می‌زد، چنان‌که شخص را یارای مقاومت در برابرش نبود. چشمانش، همان چشمان کود کانه‌ای که در صورت زشت و بدترکیب او می‌درخشید، می‌خندید. ولی خنده آن به‌خنده بینوایان شبیه نبود. بلکه به‌خنده مرد ثروتمندی می‌مانست که وسایل کافی برای اظهار قدردانی و ابراز سپاسگزاری، در اختیار خویش دارد.

ناگاه پسرک لرزید، از جا جست و فریاد زد: «مادر!... دارند می‌آیند! مادر جان! زود باش یا!...»

همین‌که به‌روی خوابگاه پسرش خم شد، به‌من گفت: «پسرم خواب می‌بیند.»

من از اتاق بیرون آمدم، به‌حیاط رفتم و اندیشناک در آنجا توقف کردم. از میان پنجره‌گشوده زیرزمین، آواز تأثرانگیز و تودماغی مادر که برای پسرش لالایی می‌خواند و هر کلمه از این تصنیف عجیب و غم‌انگیز را آشکارا ادا می‌کرد، به‌گوش می‌رسید:

اندوه و رنج بسیار حمله‌ور شد،
و با خود درد و بدبختی همراه آورد.
درد و رنج و اندوه و بدبختی با هم،
دل انسان را باره باره می‌کند.
آه! ای بدبختی! مرا بیچاره کردی.
از دست تو در کجا پنهان شوم؟ در کجا؟

با قدم‌های سریع از حیاط بیرون آمدم. مجبور بودم دندان‌ها را به‌شدت بر هم فشارم تا از حق‌گریه خود جلوگیری کنم.

ماکسیم گورکی
ترجمه کاظم انصاری

در دنیایی دشمن‌خو، ستمگرانه، بی‌معنی و بی‌منطق، همه چیز، از ریز و درشت، دشمن‌خو، ستمگرانه، بی‌معنی و بی‌منطق است. یا چنین شمرده می‌شود، حتی اگر چنین نباشد، حتی اگر استثنا باشد. حتی عاطفه و احساس هم، در چنین دنیایی، زره ستمگری و سخت‌دلی به تن می‌کنند. و برای دفاع، به چنین کاری، ناچارند.

قهرمانان این داستان، هر چهار، استثنایی‌اند. پاسبان پیری که نرم و ملایم و خوش‌خوست، با این همه، عقیده دارد که زن را، مادر را «باید آن‌قدر زد که بمیرد». چرا که «پسر افلیجش را در خانه می‌اندازد و می‌آید اینجا این اقتضاح را درمی‌آورد».

داوری او، سطحی و ظاهری است، نادرست است، زیرا مادر را گناهکار می‌داند. وقتی که جوان می‌گوید: «بهتر نیست او را به‌خانه‌اش برسانیم؟» بار دیگر این داوری نادرست و سطحی، رخ می‌نماید. پاسبان پیر تصور می‌کند که جوان برای زن، خیالی در سر پخته. برای زنی مست و جذامی و بینوا. چرا که در این محیط سنگدل دشمن‌خو، که آدمی در برابر آدمی نمی‌ایستد جز به‌خاطر آن که او را بدرد یا چیزی از او برباید، بیرون کشیدن زنی مست از درون گودال آب و او را به‌خانه رساندن، همان اندازه دور از انتظار است که معجزه.

اما پاسبان هم‌گناهی ندارد که چنین داوری می‌کند. دیگران را دیده است، دیگرانی که چنین می‌کنند. استثنا قاعده نیست، اما گاه می‌تواند قاعده باشد، گاه باید قاعده باشد.

زن، زنی است جذامی، ولگرد، تهی‌دست و همیشه مست. مادری که با همه این بدبختی‌ها، یک پسر افلیج هم روی دستش مانده است. زن از آن‌هاست که در تیره‌بختی، میان تیره‌بختان هم استثناست. نه می‌تواند خودکشی کند و نه می‌داند چگونه زندگی کند. پس چه کند اگر به‌الکل رو نکند.

زن، به‌گفته پسرش، سهربان، خنده‌رو و خوش‌اخلاق است. و نیز نادان

و مضحک است، به حدی که حتی پسرش براو دل می‌سوزاند. چرا که «هنوز پانزده سالش تمام نشده بود که مرا زایید. اما خودش نمی‌دانست که مرا از کجا پیدا کرده است.»

پسر که ناچار است بنشیند و مادر را پیوسته پیش چشم داشته باشد، او را خیلی خوب می‌شناسد و معرفی می‌کند: زن دائم‌الخمری که در عین حال زرنک است، اما مثل دختر بچه‌ها ساده و معصوم است و کاری جز خندیدن نمی‌داند. و اگر این زن، به خود و بدبختی خود، به دنیا و مردم دنیا نخندد، چه کند؟

پسر، کودک دوازده ساله افلیجی است که محکوم است درون جعبه‌ای، در زیر زمینی مرطوب و کثیف و خفه، بنشیند و خود را با یک مشت حشره سرگرم کند. وقتی که مادر سرگرم کار می‌شود، او باید گرد و خاک بخورد. تنها رابط او با دنیای خارج، پنجره‌ای است که مادر اغلب فراموش می‌کند شیشه‌های غبارگرفته آن را پاک کند. آرزوی کودک این است که یکی از چشم‌های زیبایش را بگیرند و در عوض پاهایش را — صحیح و سالم — به او پس بدهند. اما همه آرزوهای او، این چنین غیرممکن نیستند. آرزوهای ساده‌تری هم دارد. از دشت و صحرا، تنها سخنانی شنیده است. آرزویش این است که برای یک بار هم که شده، دشت و صحرا را که «خدا آفریده تا مردم در آنجا گردش و سیاحت کنند»، ببیند و حال که خود راه رفتن نمی‌تواند، جانوران خود را آزاد کند و به آن‌ها بگوید: «رفقای همدم من! بروید گردش کنید!»

و اما قهرمان چهارم، یا قهرمان اصلی داستان که همه چیز را می‌بیند و برای ما حکایت می‌کند، جوانی است بیست و یک ساله، کارگر کواس فروش، که زن او را دیوانه می‌داند، زیرا زنی مست را به خانه می‌رساند، لباس‌های خیس او را از تنش بیرون می‌آورد و او را در بسترش می‌خواباند، بی آن که به او دست بزنند.

و پسر، او را دزد می‌داند، زیرا «صورتش خیلی وحشتناک است، لاغر است و بینی‌اش به بینی دزدها می‌ماند!»

از طرفی او را پولدار می‌شمارد، زیرا برایش خیلی چیزها آورده است. از طرف دیگر، لباس‌هایش کهنه است. پسر گیج می‌شود و نمی‌تواند معما را حل کند. پولداری که لباس‌های کهنه برتن دارد، حتماً باید دزد باشد، حال آن که جوان می‌گوید دزد نیست.

در هر حال، جوان، ناظر (نه بی‌طرف) ماجراهای زندگی آنان است. نیمی از این ماجراها را خود می‌بیند و نیم دیگر را از زبان آنان می‌شنود. زن در

خانه پیرمردی «خوب و مهربان» خدمتکار و در عین حال رفیقه پیرمرد بوده است. پیرمرد «خوب و مهربان» ناگهان می‌میرد و زندگی بی‌سرانجامی را که به ولگردی و روسپی‌گری کشیده است، همراه با فرزندی افلیج، برای زن به میراث می‌گذارد. زن اینک با دزدها و ولگردهایی سروکار دارد که جلو چشم پسرش، با او همبستر می‌شوند و در عین حال کتکش می‌زنند. با کشیش‌هایی سروکار دارد که نردبان طنابی لازم دارند تا به سراغ راهبه‌ها بروند و «گناه کنند». با «خانم آقای مستخدم دولت» سروکار دارد: زنی رذل که به او دشنام می‌دهد و موهای سرش را می‌کند.

جوان، اندک‌اندک با زندگی فاجعه‌بار کودک آشنا می‌شود و هربار ضربه‌ای او را، و همراه با او خواننده را، تکان می‌دهد. نخستین ضربه، دیدن چهره زیبای پسرک است که با آن «گودال نمناک و تاریک» مناسبتی ندارد. ضربه دوم، پسرش ساده‌کودک است:

— حالا باید چراغ را خاموش کنم؟

— هرطور میل داری.

— تو می‌روی؟ با او... نمی‌خواهی؟

من با تعجبی احمقانه پرسیدم: «برای چه؟»

با سادگی کامل گفت: «خودت بهتری دانی برای چه...»

همه با او می‌خوابند.»

ضربه دیگر، و ضربه‌های دیگر، وقتی است که می‌فهمد پاهای پسرک فلج و از کار افتاده است. وقتی است که پسرک به سادگی از مادر حرف می‌زند، گاه به اودشنام می‌دهد و گاه از او ستایش می‌کند. وقتی است که پسرک می‌خندد. گویی در آن گودال وحشتناک، با ساکنان مفلوکش، آدمی از یاد می‌برد که چیزی هم به نام خنده وجود دارد:

پسرک خنده دلفریبی کرد. خنده‌اش به قدری جذاب بود که مرا متأثر ساخت. دلم می‌خواست از فرط این تأثر تحمل‌ناپذیر و شکنجه‌آور، طوری نعره بکشم و فریاد کنم که صدایم در تمام شهر منعکس شود.

این پسرک دوازده ساله، با نداشتن پاهای سالم، از دنیای پاک و معصومانه کودکی، بی‌رحمانه رانده شده و عملاً محکوم است در دنیای کثیف و بی‌ترحم و وحشیانه بزرگترها زندگی کند و بی‌آن که خود بخواهد، همه چیز

را بشنود و ببیند و بداند.

آنچه شنیده و آموخته، به کار می‌برد. مادر خود را، گرچه دوست دارد، ولگرد احمق، دائم‌الخمر، پست و بدتر از این‌ها می‌نامد. اما مادر نمی‌رنجد، زیرا پسرک را دیوانه‌وار دوست دارد، چراکه پسر تنها انگیزه زندگی اوست، یا بهتر بگوییم، تنها دلیل تحمل این زندگی نکبت‌بار:

به خدا اگر برای خاطر او نبود، تا به حال خودم را در
رودخانه می‌انداختم و غرق می‌کردم، یا این که خود
را به دار می‌زدم و خفه می‌کردم.

پسرک باور نمی‌کند که کسی به خاطر او، نه به خاطر مادرش، به آن
مغاک پابگذارد و وقتی که جوان می‌گوید دوباره خواهد آمد، پسرک گفته‌اش
را باور نمی‌کند و تصور می‌کند جوان دروغ می‌گوید و می‌خواهد گولش بزند،
یا خیال دارد پیش مادرش بیاید.

و چون جوان باز می‌گردد، پسرک او را و هدایای او را، با شگفتی
بسیار، پذیرا می‌شود. و این شادی نادر در زندگی سراسر رنج کودک، شادی
این روز که با چند حشره و چند دانه شیرینی به عید بزرگی بدل شده است، دل
آدمی را به درد می‌آورد. انسان برای آسوده زیستن و خوشبخت بودن، چیز کمی
لازم دارد. اما همین چیز اندک هم از او دریغ می‌شود. چرا؟ چرا؟

حتماً آن جوان بیست و یک‌ساله هم، در آن زیرزمین کثیف و ویران،
در آن «زباله‌دانی»، میان روسپی‌ای جذامی و پسرکی افلیج، بارها و بارها این
پرسش را از خود کرده است.

در آن زندگی بی‌تحرك جهنمی، تنها دلخوشی پسر این است که دوستی
داشته باشد، اما ندارد:

هیچ دوست و آشنا ندارم. فقط کاتکا، دختر مردی که
برای ما آب می‌آورد، با من آشناست. ولی پدرش او
را می‌زند و امر کرده است که پیش من نیاید.

در این زندان دوزخی تیره و تار، با پنجره‌های غبارآلود، تنها شادی
پسر، شنیدن «موسیقی»، شنیدن «صدای دلخراش ساز دهنی» است، که حتی آن
هم از او دریغ می‌شود:

ساز دهنی... یکمرتبه خاموش شد و کسی با خشونت
نعره کشید: «ولگردها!»

آرزویش این است که جن‌ها را ببیند، آرزویش این است که خواب

وحشتناک ببیند. از این همه، هراسی ندارد، چرا که وحشتناک‌تر از زندگی همه‌روژه او چیزی نیست.

این پسر که از جنب و جوش کود کانه محروم است، افکاری پر جنب و جوش و مالیخولیایی، و تخیلی افسارگسیخته دارد: سگی که شکم مادرش را می‌خورد، خانه‌ای که راه می‌رود، مگس‌هایی که به درشتی سگ هستند و سوسک‌هایی که اندازه اسبند و می‌شود رویشان آجر بار کرد.

همه این‌ها، بجای این که شنونده را به‌خنده بیندازد، دلش را به درد می‌آورد. و دردآورتر از همه، آرزوی ساده‌کودک است که با ساده‌دلی به زبان می‌آورد:

... به مادرش گفت: «بهتر بود تو با او عروسی می‌کردی.
ازدواج حقیقی در کلیسا... مثل زن‌های دیگر... تو
هر روز با یک نفر به سر می‌بری... همه تو را می‌زنند...
اما او مرد مهربان و خوبی است...»

اما تکان دهنده‌ترین قسمت داستان، آنجاست که زن خود را، نه همچون روسپی، که چون هدیه‌ای به جوان عرضه می‌کند: پاداش انسانیت او، پاداش شادی کمیاب و گذرایی که این جوان، برای پسرش به ارمغان آورده است.

... آهسته گفت: «نه، بمانید! صورتم را با دستمال
می‌پوشانم... خیلی میل دارم برای این که خوشی
فرزندم را فراهم کرده‌اید، به شما خدمتی کنم و
سپاسگزار شما باشم... خوب، صورتم را بپوشانم؟ ها؟»
در این موقع صدایش حالتی خاص داشت و از صمیم
قلب حرف می‌زد، چنان که شخص را برای مقاومت
در برابرش نبود. چشمانش، همان چشمان کود کانه‌ای
که در صورت زشت و بدترکیب او می‌درخشید،
می‌خندید، ولی خنده آن به‌خنده بینوایان شبیه نبود،
بلکه به‌خنده مرد ثروتمندی می‌مانست که وسایل کافی
برای اظهار قدردانی و ابراز سپاسگزاری در اختیار
خویش دارد.

جوان، از آن دخمه هولناک، بیرون می‌آید و لالایی غم‌انگیز مادر را می‌شنود. «مجبور است دندان‌ها را به شدت برهم بفشارد تا از حق‌گیری جلوگیری کند.»

داستان به پایان می‌رسد. اما، به گمان من، پایان داستان اینجا نیست. پایان داستان، نتیجه داستان، در صفحه‌های پیشین، در همان اواسط داستان بازگوشده است. و خواننده کنجکاو و هوشیار، آن را می‌یابد و درسی یابد:

سپیده صبح دمیده بود، ولی در آسمان نیلگون بر فراز
خانه‌های نیمه‌خراب و مرطوب، ستاره زهره که در کار
غروب کردن بود، هنوز می‌درخشید. شیشه‌های چرک
و تیره و چهارگوش پنجره‌های خانه‌هایی که به
گودال کثیف و سیاهی بیشتر شباهت داشت، مانند چشم-
های مستان به من می‌نگریست. کنار در حیاط، دهقان
سرخ و سفیدی، در ارا به‌ای خوابیده و پا‌های بزرگ و
برهنه‌اش را از هم باز کرده بود. ریش پر پشت و نوک
تیزش در هوا تکان می‌خورد و از میان لب‌هایش،
دندان‌های سفید برق می‌زد. چنین به نظر می‌رسید که
این دهقان خواب نیست و فقط چشمش را روی هم
گذاشته و خنده زهرآلود و تمسخرآمیزی بر لب بسته
است.

این دهقان را که خواب نیست، فقط خودش را به خواب زده است و
زهرخندی بر لب دارد، می‌شناسید؟
او به زودی، از خواب دروغینش برمی‌خیزد و کاری می‌کند کارستان!



برگزیده کوتاهی از:

هنر چیست؟

نوشته: لئون تولستوی

ترجمه: کاوه دهگان

ناشر: مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

چاپ دوم، ۱۳۴۵

(شماره‌ها، نشان دهنده فصل‌های کتاب است. از برخی
فصل‌ها مطلبی آورده نشده است).

مقصود از هنر، مخصوصاً منظور از هنر خوب و مفید، هنری که به نام وی می‌بایستی قربانی‌ها داد، چیست؟

۲۹۳۹۲

(نویسنده به شرح عقاید نویسندگان و زیبایی‌شناسان دیگر، که موضوع هنر را زیبایی و مقصود از آن را لذت می‌دانند، می‌پردازد، سپس در فصل چهارم، این عقاید را رد می‌کند.)

۵

برای این که هنر را دقیقاً تعریف کنیم، پیش از همه لازم است که به آن، همچون یک وسیله کسب لذت ننگریم، بلکه هنر را یکی از شرایط حیات بشری بشناسیم.

(زیرا اگر هنرها «فراهم‌آورنده لذت برای آفریننده و تأثیر لذت بخش جهت بینندگان و شنوندگان باشند، و برای آن‌ها متضمن هیچگونه سود شخصی نباشند، شعبده‌بازی و حرکات ژیمناستیک و فعالیت‌های دیگر را که سازنده هنر نیستند، می‌توان هنر شمرد و برعکس، بسیاری از موضوعات دیگر را که از آن‌ها تأثیرات ناگوار می‌گیریم—مثلاً منظره غم‌انگیز و آمیخته به شقاوتی را که در توصیفی شاعرانه می‌بینیم... و بی‌گفت وگوا اثری هنری است—بایستی هنر نشمرد.»)

آنگاه که به زندگی این چنین نگریستیم، ناگزیریم که هنر را

یکی از وسایل ارتباط میان انسان‌ها بدانیم.

هریک از محصولات هنر، این نتیجه را دارد که گیرنده تأثیر آن محصول هنری، با به‌وجود آورنده هنر، و با تمام کسانی که در عصر او، پیش از او، و یا بعد از او همان تأثیر هنری را گرفته‌اند و یا خواهند گرفت، رابطه خاصی پیدا می‌کند. به همان سان که سخن افکار و تجربیات انسان‌ها را انتقال می‌دهد و برای اتحاد و همبستگی افراد وسیله‌ای به‌شمار می‌رود، هنر نیز چنین کاری را انجام می‌دهد. صفت ویژه این وسیله ارتباط که آن را از وسیله دیگر، یعنی سخن، متمایز می‌سازد، این است که انسان به یاری «کلام» افکار خویش و توسط هنر احساسات خود را به دیگری انتقال می‌دهد.

فعالیت هنر، بر بنیاد این استعداد انسان قرار دارد که انسان، با گرفتن شرح احساسات انسان دیگر، از راه شنیدن یا دیدن، می‌تواند همان احساسی را که شخص بیان‌کننده و شرح‌دهنده تجربه کرده بود، وی نیز همان احساس را تجربه نماید.

بر این خاصیت انسان‌ها، یعنی پذیرفتن سرایت احساسات انسان‌های دیگر است که فعالیت هنر بنیان دارد.

هنر آنگاه آغاز می‌گردد که انسانی، با قصد انتقال احساسی که خود آن را تجربه کرده است، آن احساس را در خویش برانگیزد و به یاری علائم معروف و شناخته شده ظاهری، بیانش کند.

لحظه‌ای که به‌بینندگان و شنوندگان، همان احساسی که به مصنف دست داده است، سرایت می‌کند، همان لحظه هنر را در اختیار خود داریم.

فعالیت هنر یعنی: انسان احساسی را که قبلاً تجربه کرده است، در خود بیدار کند و با برانگیختن آن به وسیله حرکات و اشارات و خط‌ها و رنگ‌ها و صداها و نقش‌ها و کلمات؛ به نحوی که دیگران نیز بتوانند همان احساس را تجربه کنند، آن را به سایرین منتقل سازد.

هنر یک فعالیت انسانی و عبارت از این است که: انسانی آگاهانه و به یاری علائم مشخصه ظاهری، احساساتی را که خود تجربه کرده است، به

دیگران انتقال دهد، به طوری که این احساسات به ایشان سرایت کند و آن‌ها نیز آن احساسات را تجربه نمایند و از همان مراحل حسی که او گذشته است، بگذرند.

هنر... لذت نیست، بلکه وسیله ارتباط انسان‌هاست. برای حیات بشر و برای سیر به سوی سعادت فرد و جامعه انسانی، موضوعی ضروری و لازم است، زیرا افراد بشر را با احساساتی یکسان به یکدیگر پیوند می‌دهد.

۹

به جای آن فعالیت هنر که هدفش انتقال احساسات عالی‌تر بود،... فعالیتی پدید آمده است که مقصدش اعطای بزرگترین لذت، به جماعت معینی از انسان‌هاست. و بر همین اساس، از حوزه عظیم هنر، تنها آن قسمت مجزا شد و عنوان هنر یافت که به گروه مخصوصی لذت می‌بخشید. ...این مسخ هنر، خود هنر را نیز تضعیف کرد و تقریباً تا سرحد انهدام تحلیل برد.

نخستین نتیجه تجزیه هنر این بود: هنر از مضامین اختصاصی و بی‌حد متنوع و عمیق (انسانی) خویش محروم شد.
نتیجه دوم این بود: هنر که به هیچ کس جز دسته کوچکی از مردمان، توجه نداشت، زیبایی شکل را از دست داد و مصنوعی و پیچیده و مبهم شد.
نتیجه سوم، یا نتیجه بزرگ آن این بود که: خلوص و بی‌ریایی خود را از دست داد و فرضی و استدلالی شد.
محصول حقیقی هنر، فقط آن است که احساسات نو را، آنچنان احساساتی را که تاکنون انسان‌ها تجربه‌اش ننموده‌اند، انتقال دهد.

۱۰

هنر... هر اندازه که بیشتر به محدودیت و انحصار گراییده است، در همان حال بغرنج‌تر و مبهم‌تر و مصنوعی‌تر شده است.
...مضامین این هنر [منحط] که روز به روز محدودتر شده است، سرانجام به مرحله‌ای رسیده است که در نظر هنرمندان طبقات ممتاز، همه چیز گفته شده است و چیز تازه‌ای باقی نمانده است تا گفته شود. از این رو، برای آن که هنر را تازگی بخشند، در جست‌وجوی

شکل‌ها و قالب‌های تازه برمی‌آیند.

هنر فاسد ممکن است برای عده‌ای قابل فهم باشد، ولی هنر خوب، همیشه برای همه مردم قابل درک است.

...اظهار می‌دارند برای فهمیدن آثار هنری لازم است آن‌ها را بارها، بخوانیم و ببینیم و بشنویم. ولی معنی این کار، توضیح دادن و بیان کردن نیست، بلکه تربیت است و مردم را برای بدترین کارها نیز می‌توان تربیت کرد.

...ممکن است نطقی که به زبان چینی بیان شده است، زیبا باشد، ولی برای من اگر زبان چینی ندانم، نامفهوم خواهد بود. لیکن محصول هنر را این حقیقت مسلم، از دیگر کوشش‌های معنوی ممتاز ساخته است که زبان آن را همه می‌فهمند و به همه بی‌تفاوت، سرایت می‌کند.

سرشک و خنده مرد چینی، به اندازه اشک و خنده مرد روسی به من سرایت می‌کند.

...موضوعات بزرگ هنری، فقط به این دلیل بزرگ است که قابل فهم و ادراک همگان است.

کار هنر این است: آنچه را که ممکن است در قالب استدلال و تعقل، نامفهوم و دور از دسترس باقی بماند، مفهوم سازد و در دسترس همه مردم قرار دهد. معمولاً، وقتی انسان تأثیری را که حقیقتاً هنری است، می‌گیرد، تصور می‌کند این حالت را قبلاً در خود احساس می‌کرده، اما از بیان آن عاجز بوده است.

۱۱

هنر ملی، فقط آنگاه به وجود می‌آید که انسانی از زمره توده مردم، ضرورت انتقال احساس نیرومندی را که خود تجربه کرده است، دریابد.

لیکن ایجاد هنر طبقات دولتمندانه به این جهت است که هنرمند ضرورت آن را احساس می‌کند، بلکه سبب اصلی پیدایش آن این است که افراد طبقات عالیه، خواستار سرگرمی و تفریح اند و برای این کار مزد کافی نیز می‌دهند.

افراد طبقات ثروتمند از هنر خواستار انتقال احساساتی هستند که مورد پسند ایشان باشد و هنرمندان نیز می‌کوشند این خواست‌ها را برآورند. ولی ارضای این خواهش‌ها بس دشوار است. زیرا دولتمندان که عمر خویش را با تن‌پروری و عشرت به‌سر می‌برند، پیوسته از هنر، سرگرمی‌های تازه می‌طلبند. این را نیز باید گفت که آفریدن هنر، گرچه از نوع پست‌ترین هنرها باشد، به‌خواهش دل امکان‌پذیر نیست. از این رو، هنرمندان برای اقناع تمایلات افراد طبقات عالی، ناگزیر از ابداع شیوه‌هایی بودند که به‌یاری آن‌ها موضوعاتی شبیه هنر به‌وجود آورند.

...لیکن «تأثر هنری» یعنی «سرایت» فقط آن‌گاه به‌وجود می‌آید که نویسنده با روش مختص به خود، احساسی را که آزمایش و تجربه کرده باشد... به دیگران انتقال دهد. ...برای به‌وجود آوردن موضوع حقیقی هنری، شرایط بسیار لازم است:

مرد هنرمند باید بر سطح رفیع‌ترین جهان‌بینی عصر خویش جای داشته باشد و احساسی را تجربه کرده باشد و رغبت و اشتیاق و فرصت انتقال آن را داشته باشد و نیز در یکی از انواع هنر، خداوند استعداد باشد.

۱۵

هنر در جامعه ما، تا آن حد تباه شده است که هنر بد، نه‌تنها هنر خوب به‌شمار می‌رود، بلکه مفهوم خود هنر نیز از میان رفته است. از این رو، برای آن که سخن از هنر جامعه خودگوییم، پیش از همه لازم است که هنر حقیقی را از تقلبات هنری جدا کنیم. علامتی که هنر واقعی را از تقلبات هنری تفکیک می‌کند، این شاخص تردید ناپذیر است: مسری بودن هنر.

اگر انسانی به‌هنگام خواندن و دیدن و شنیدن اثر انسان دیگر،... حالت روحی خاصی را دریابد که او را با سازنده اثر و افراد دیگری که

مانند او، موضوع هنر را دریافته‌اند، متحد سازد، موضوعی که چنین حالتی را به وجود می‌آورد، موضوع هنری است.

خصوصیت اساسی احساس هنری این است که دارنده آن به حدی با هنرمند متحد می‌شود که موضوع مورد ادراک خود را ساخته و پرداخته خود می‌پندارد و دیگری را سازنده آن نمی‌داند. در نظر وی، آنچه این موضوع بیان می‌کند، همان است که او از مدت‌ها پیش، خود می‌خواسته است بیان کند.

محصول حقیقی هنر، این تأثیر را دارد که در شعور ادراک کننده، حد فاصل میان او و هنرمند، نه تنها بین او و هنرمند، بلکه بین او و همه کسانی که در حال ادراک همان محصول هنر هستند، از میان برمی‌خیزد. در این آزادی شخصیت، یعنی رهایی شخصیت انسان منفرد از قید عزلت و تنهایی و در این اختلاط و اتحاد شخصیت فرد با شخصیت افراد دیگر است که نیروی اساسی جذبه و صفت برجسته هنر نهفته است.

هنرمند بایستی برای بیان احساسی که انتقال می‌دهد، یک ضرورت باطنی احساس کند.

۱۶

از لحاظ محتوا، هنر خوب یا بد، کدام است؟

هنر... یکی از وسایل ارتباط انسان‌ها با یکدیگر و از موجبات

ترقی، یعنی: پیشرفت بشریت به سوی کمال است.

... هنر به افراد نسل هر عصر امکان می‌دهد تا احساساتی را

که انسان‌های پیشین دریافته‌اند و احساساتی را که هم‌اکنون بهترین و پیشروترین افراد تجربه می‌کنند، دریابند.

همچنان که در کار دانش، تکاملی تدریجی صورت می‌پذیرد،

یعنی همان‌گونه که علم صحیح‌تر و ضروری‌تر، دانش ناقص و غیرضروری را از راه خویش می‌راند و به جایش می‌نشیند، در مورد احساسات نیز، به

وسیله هنر، تکاملی تدریجی رخ می‌دهد و این تکامل، احساسات نسبتاً

بد و پست را که برای بهروزی آدمیان کمتر مورد لزوم‌اند، از میان

برمی‌دارد تا راه احساسات بهتری را که به کار این نیک‌بختی بیشتر

می‌خورند، بگشاید. این است رسالت هنر. از این رو، هر اندازه هنر از نظر محتوا بهتر باشد، به همان نسبت نیز این رسالت را بهتر انجام می‌دهد.

... در هر زمان تاریخی مشخص و در هر یک از جوامع بشری، ادراک عالی‌تری از معنای حیات وجود دارد که افراد جامعه، به آن دست یافته‌اند و این ادراک عالی‌تر، بزرگ‌ترین سعادت را که جامعه در تکاپوی تحصیل آن است، تعیین می‌کند. این ادراک، شعور دینی یک عصر و جامعه معین است.^۱

شعور دینی عصر ما، از نظر مصداق کلی و عمومی آن، آگاهی بر این واقعیت است که سعادت ما، یعنی سعادت مادی و معنوی و فردی و عمومی و موقت و دائم ما، در زندگی برادرانه همه انسان‌ها و در اتحاد محبت‌آمیز آنهاست.

۲۰

هنر لذت و سرگرمی نیست، هنر موضوع بزرگی است. هنر یک عضو حیات انسانی است که شعور معقول انسان‌ها را به حوزه احساس منتقل می‌کند.

... رسالت هنر در زمان ما عبارت از این است که از حوزه عقل، این حقیقت را که سعادت انسان‌ها در اتحاد آنها با یکدیگر است، به حوزه احساس انتقال دهد و به جای زور و تعدی کنونی... سلطنت محبت را مستقر سازد، همان محبتی که در نظر همه ما عالی‌ترین هدف حیات بشری است.

شاید در آینده، علم راه آرمان‌های نو و عالی‌تر دیگری را به روی هنر بگشاید و هنر آن‌ها را تحقق بخشد، لیکن در عصر ما رسالت هنر روشن و مشخص است: رسالت هنر... تحقق اتحاد برادرانه انسان‌هاست.

۱. گرچه تولستوی خود تصریح می‌کند که این «شعور دینی» را با «آداب و رسوم و عقاید مذهبی» نباید در آمیخت و اشتباه کرد، باز برای جلوگیری از سوء تفاهم بهتر است به جای این اصطلاح، بگذاریم: «شعور متمدنی اجتماعی» یا «آگاهی پیشروانسانی»

امیر کبیر منتشر کرده است:

دوستاهای تو
جزاره پاهوزه
ترجمه بهمن محمص

پاهوزه، دوستاهای تو را در سال ۱۹۴۱ منتشر کرد که باعث گفت و گوی فراوان شد، چرا که او اولین نویسنده ایتالیائی بود که در آن زمان از شیوه های نگارشی و برداشتی نویسندگان امریکایی در نوشته هایش استفاده می کرد. پاهوزه، در دوستاهای تو از آن سوی نقاب چهره ایتالیا برای ما سخن می گوید. آن سوی نقابی که در آن دیگر سخن آثار تاریخی بهت آور و غرور آفرین و اساطیر سرشار از سودا و وسوسه و روزگاران شیرین زبانی ایتالیائی و سرانجام عرضه لباسهای خوشدوخت نیست.

او آنچه را که بعنوان يك احساس راستین دریافته است، در چهره «تالینو» روستایی ساده اما تا حد ممکن آماده برای پذیرش نیرنگها و ناروایی ها و راوی داستان، که مکانیکی همه کاره، دزد، کلاهبردار، باجخور و... است، می ریزد و این دورا در يك صبح گرم از زندان آزاد می کند و پاهوزه آنها به میخانه و فاحشه خانه و ایستگاه راه آهن و روستاهای اسیر شده در چنگال ابزار و آلات مدرن می رود و تلاش این دورا برای بقا نظاره می کند، بی اینکه حتی کورمه راهی برای بهروزی پیش پای آنان بگذارد.

دوستاهای تو اگر چه برای پاهوزه جز تهمت و دشنام و انتقاد چیزی به همراه نداشت، اما برای ما که امروز اثرش را می خوانیم يك دریا آگاهی از ایتالیای سرگردان را در بر دارد و قادریم در جای جای نوشته اش خون گرم و صمیمانه يك ایتالیایی را ببینیم که جریان دارد و به ما این امکان را نمی دهد که حتی برای يك لحظه هم که شده فکر کنیم، گول خورده ایم.

ادبایها
نوشتۀ ماریانو آزوئلا
ترجمۀ سروش حبیبی

درگیرها و کشاکشهای اجتماعی و سیاسی، چهره‌هایی آشوب‌زا و مرگبار به مکزیك -سرزمین پرستشگاهها و قهرمانهای افسانه- بخشیده بود. مردمی ستمکش از ژرفای فریاد و اشك و خون، «قهرمان» می‌آفریدند و خود قربانی این قهرمان‌پروری می‌شدند. اما همچنان ادبایها بودند که بر آنان فرمان می‌راندند و زندگی و هستیشان را به تاراج می‌بردند.

دکتر «ماریانو آزوئلا» بزرگترین چهرۀ ادبیات معاصر مکزیك، که خود در متن ماجراهای خونریز دوران انقلاب بوده است، بهترین اثر خود، ادبایها را با پرداختن محکم و یکدست درآمیزه‌ای از پدیدارهای ناهمگون زندگی ارائه می‌دهد.

دقیق
چزاره پاوزه
ترجمۀ محمود مظفرزاده

دقیق، نشانهٔ توفیق پاوزه در زمینهٔ داستان‌نویسی به‌هنگامی است که مدتی از دنیای قصه‌نویسی دور بوده است.

در این داستان که از زبان قهرمان آن «پابلو» به‌طور مستقیم بیان می‌شود، به‌ترسیم اجتماعی دست‌زده است که همهٔ موازین اخلاقی در خدمت امکان بهتر زیستن قرار گرفته است و هر کس قوانین اخلاقی و انسانی را تا جایی محترم می‌شمارد که نفعش ایجاب می‌کند.

داستان در دو بخش و دو فصل بازگوشده است. بیست و دو فصلی که حکایت از درگیری پابلو و تلاش او برای بدست آوردن تکیه‌گاهی در زندگی می‌کند.

سووشون میمین دانشور

محل ماجرا شهر شیراز است و سرآغاز واقعه مجلس عقدکنان دختر حاکم. زری و یوسف زن و شوهری هستند که پابه‌پای دیگر آدمهای داستان در سراسر کتاب ظاهر می‌شوند. در این داستان بلند، زندگی مردم روزگار ما از دیدگاهی ویژه بررسی می‌شود و همراه مسائل جدی و حیاتی چاشنی طنز و شوخی نیز بکار گرفته می‌شود. این داستان شیوه اندیشه نویسنده را در باب مسائل روزگارش به‌خوبی می‌نماید.

در این داستان بلند به آرمانهای زن‌خوب و وفادار و به‌محبت و ایثار او ارج گذارده می‌شود. به واقعیتهای روابط زن و مرد ایرانی و به فلسفه و شناخت این مسأله ضروری با تیزبینی و هوشیاری نگریسته می‌شود.

دیدودآوری نویسنده درباره مردم شیراز و آداب و رسوم و گفته‌ها و گذران و شیوه زندگی آنان ستودنی است و کتاب از غنای فرهنگ بومی برخوردار است. آدمهای داستان از قبیل زری، یوسف، مستر زینگر، مک‌ماهون، عزت‌الدوله، فردوس، فتوحی، خسرو، سهراب، ابوالقاسم خان و عمه بامهارت و زبردستی برگزیده شده‌اند. ویژگیهای رفتاری و اخلاقی آنان کاملاً ملموس و عینی توصیف شده است و شاید علت عمده دلنشینی کتاب هم پروراندن شخصیت است. سووشون، شرح زندگی نویسنده باشوهرش است و نیز بازگویی حوادثی که در جامعه رخ داده و به نحوی شوهر در آن وارد شده است. ماجراهای زمانه نویسنده را به بیرون از رویدادهای شهر خود برده است و حوادث شهر شیراز را به تلخ‌کامیهای تاریخ پیوند داده است. بررسی و بازگویی او نگاه يك نویسنده مسؤول و آگاه به محیط و مردم است که توانسته است مسائل اجتماعی از قبیل: جنگ، بهره‌کشی، درگیریهای قبیله‌ای، ستیزه‌جوییهای داخلی، اسطوره‌سیاوش و آئین سووشون و دیگر موضوعها را به‌جای خود در داستان بگنجانند و به جزئی‌ترین و فرعی‌ترین اشاره‌ها جان و جلوه‌ای تازه ببخشد.

کتاب، سرگذشت مدیر مدرسه‌ای است که روحیه دیگری دارد و گویا در چنان فضاهای وصف شده نمی‌تواند نفس بکشد و زندگی کند. از محیط کارش کاملاً دل آزرده است و دل پر خونی از دست اولیای امور دارد ولی برای گذران زندگی ناچار است به این نوع کارها تن در دهد. در این داستان بلند و لنگاریهای فلاکت آفرین محیط فرهنگ ایران — در زمان وقوع ماجرا — باز نموده می‌شود و شومیها و تیره بختیها بازگو می‌شود.

این مدیر، اول معلم بوده است و پس از تحمل «ده سال الف ب درس دادن و قیافه‌های بهت‌زده بچه‌های مردم را دیدن» سرکیسه را شل می‌کند. و مدیر دبستان می‌شود تا هم از درس دادن نجات یابد و هم وجدانش «دمبدم میان دوازده و چهارده به‌نوسان» در نیاید. پس مدیر مدرسه شش کلاسه‌ای می‌شود که نو بنیاد است و یک ناظم و هفت معلم و دویست و سی و پنج شاگرد دارد. می‌نویسد: «همان روز و ارمی فهمیده بودم که مدیر قبلی مدرسه زندانی است. لابد کله‌اش بوی قرمه سبزه می‌داده و باز لابد حالا دارد کفاره گناهانی را می‌دهد که خودش نکرده یا آهنگری در بلخ کرده».

ولی گرفتاریهای محیط، آقای مدیر را پس از اندوختن تجربه‌های تلخ به عذاب روحی دچار می‌کند و وجدانش را بیدار می‌کند و پس از ماجراهای زیادی مجبور به استعفایش می‌کند.

بها : ۱۳۵ ريال

شماره ثبت کتابخانه ملی : ۶۹۶ - ۳۶/۶/۳۰

اندوه بی پایان

اندوه بی پایان و چند داستان دیگر، پنج داستان کوتاه، و برگزیده‌ای از هنرچست تولستوی را در برمی‌گیرد. داستانها عبارتند از: داش آکل (صادق هدایت)، بچه مردم (جلال آل احمد)، پرنسپ عالی (یان دردا)، جنگ (میلوان جیلاس)، اندوه بی پایان (ماکسیم گورکی).

گردآورنده در پایان هر يك از داستانها توضیح روشنگرانهای آورده است. و در پیشگفتار، داستانهای این کتاب را داستانهای تکانه‌دهنده نامیده است. زیرا جذبۀ درونی این گونه داستانها فعالیت فکری انسان را افزونتر می‌کند و خواننده را به اندیشه وا می‌دارد. جان مایۀ این داستانها از مسائل عام بشری—از جمله فقر، جنگ، ندون‌بختی و نیک‌بختی، چسرابی و چگونگی زندگی، دروغ و حقیقت، ترس و شهوت، زشتی و زیبایی، بدی و نیکی، پلیدی و پاکی، کینه و عشق و سرانجام، مرگ—ترکیب یافته است. نخستین داستان انتخابی، داش آکل است و آخرین اندوه بی پایان. داش آکل جاهلی معمولی و لی جوانمرد و نیک‌سرشت است؛ در مقابل او رفیقش کاکارستم آرمند و رشک‌آلود و تنگ‌چشم است و این دو همانند نیکی و بدی پیوسته در پیکارند.

اندوه بی پایان داستان دردآلود زنی است جذامی و فقرزده و به‌ر سوا کشیده‌ای به نام خرولیخا ماشکا که با لیونکا، پسر افلیجش در زیرزمین نمناکی بسر می‌برد. لیونکا پسر زیبارویی است با چشمانی رؤیایی که حاضر است يك چشمش را بگیرند و پاهایش را به او ببندند. او در دردناکترین لحظه‌های زندگی خود شاهد تن—فروشی مادرش است. از طرفی او خیلی تنهاست و همبازیهایش حشرانند و حسرت دیدار دشت و صحرا را در دل دارد. پدرش سردفتر پوری بوده و مادرش در خانه او خدمتکاری می‌کرده، پیرمرد با مرگ ناگهانی تنهاشان گذاشته است. داستان را وجدان پیدار رنجبران باز می‌گوید، کارگر راستینی که در شب اندوه—اندودی، زن را از میان لای‌ولجن بیرون می‌کشد و بدون اعتنا به حرفهای پاسبان پیر به خانه‌اش می‌رساند و با ماجرای دردآلود آن زن و فرزند دلبدش—که صادقانه به او عشق می‌ورزد—آشنا می‌شود و در شب دیگری با آوردن هدیه‌هایی موجب شادی پسر و مادرش می‌شود. ولی اقدام او تنها درمان اصلی دردها نیست بلکه با خپزش دهقانی که با خنده زهرآلود و تمسخر آمیزی بر لب، در وسط ماجرا خود را به خواب زده بود، کارها به سامان می‌گیرد.

